

بوف کور صادق هدایت

دلبستگی بسیار من به نویسنده ی بزرگ: صادق هدایت
مرا بر آن داشت که متن کامل شاهکار او: بوف کور
را برای دسترسی آسان همه ی ایرانیان گرامی تایپ کنم.

این اثر پس از سال 1357 با جعل و تحریف و کاستی هایی وارد بازار کتاب شد و بدبختانه چند دهه میگذرد که متن کامل این اثر ارزشمند در ایران به طبع نرسیده است! من سایتهای بسیاری را به دنبال متن کامل بوف کور جستجو کردم اما نیافتم! چنین که پیداست: این نخستین بار است که متن کامل و اصلی بوف کور در اینترنت جای میگیرد. امیدوارم روزی برسد که همه ی ایرانیان این شاهکار ادبی را خوانده و پی به ارزش سرشارش برده باشند. پس از خواندن این متن، یادی هم از ابرمرد بکنید که همه ی زندگی اش را با عشق به هدایت بسر برده و هر کلمه از بوف کور را با تمام وجودش احساس کرده و آن را زیسته است.

۱

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می خورد و می تراشد. این دردها را نمی شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی میکنند آنرا با لبخند شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز چاره و دوايي برایش پیدا نکرده و تنها داروي آن فراموشی به توسط شراب و خواب مصنوعی بوسیله ی افیون و مواد مخدره است - ولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقت است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می افزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این انعکاس سایه ی روح که در حالت اغماز و برزخ بین خواب و بیداری جلوه میکند، کسی پی خواهد برد؟
من فقط به شرح یکی از این پیش آمدها می پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و به قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده ام، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است، زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد - زهرآلود نوشتم، ولی میخواستم بگویم داغ آن را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.
من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن يك قضاوت کلی بکنم؛ نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند - فقط میترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم - زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه ی هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای اینست که خودم را به سایه ام معرفی بکنم - سایه

اي که روي ديوار خميده و مثل اين است که هر چه مینویسم با اشتهاي هر چه تمامتر مي بلعد - براي اوست که ميخواهم آزمايشي بکنم: ببينم شايد بتوانيم يکديگر را بهتر بشناسيم. چون از زماني که همه ي روابط خودم را با ديگران بريده ام ، ميخواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! - باشد ، ولي از هر حقيقتي بيشتتر مرا شکنجه ميکند - آيا اين مردمي که شبیه من هستند ، که ظاهراً احتياجات و هوا و هوس مرا دارند ، براي گول زدن من نيستند؟ آيا يك مشيت سايه نيستند که فقط براي مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده اند؟ آيا آنچه که حس ميکنم ، مي بينم و ميسنجم سرتاسر موهوم نيست که با حقيقت خيلي فرق دارد؟ من فقط براي سايه ي خودم مي نويسم که جلو چراغ به ديوار افتاده است ، بايد خودم را بهش معرفي بکنم.

بياييد با همه ي شياطين خود ، به ياري خدای خويش بشتابيم!

۲

در اين دنياي پست پر از فقر و مسکنت ، براي نخستين بار گمان کردم که در زندگي من يك شعاع آفتاب درخشيد - اما افسوس ، اين شعاع آفتاب نبود ، بلکه فقط يك پرتو گذرنده ، يك ستاره ي پرنده بود که به صورت يك زن يا فرشته به من تجلي کرد و در روشنايي آن يك لحظه ، فقط يك ثانيه همه ي بدبختيهاي زندگي خودم را ديدم و به عظمت و شکوه آن پي بردم و بعد اين پرتو در گرداب تاريخي که بايد ناپديد بشود ، دوباره ناپديد شد - نه ، نتوانستم اين پرتو گذرنده را براي خودم نگه دارم.

سه ماه - نه ، دو ماه و چهار روز بود که پي او را گم کره بودم ، ولي يادگار چشمهاي جادوبي يا شراره ي کشنده ي چشمهايش در زندگي من هميشه ماند - چطور ميتوانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته به زندگي من است؟ نه ، اسم او را هرگز نخواهم برد ، چون ديگر او با آن اندام اثري ، باريک و مه آلود ، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان که پشت آن زندگي من آهسته و دردنالك ميسوخت و ميگذاخت ، او ديگر متعلق به اين دنياي پست درنده نيست - نه ، اسم او را نبايد آلوده به چيزهاي زميني بکنم.

بعد از او من ديگر خودم را از جرگه ي آدمها ، از جرگه ي احمق ها و خوشبخت ها به کلي بيرون کشيدم و براي فراموشي به شراب و ترياک پناه بردم - زندگي من تمام روز ميان چهار ديوار اطاقم ميگذشت و ميگذرد - سرتاسر زندگيم ميان چهار ديوار گذشته است.

تمام روز مشغوليات من نقاشي روي جلد قلمدان بود - همه ي وقتم وقف نقاشي روي جلد قلمدان و استعمال مشروب و ترياک ميشد و شغل مضحک نقاشي روي قلمدان اختيار کرده بودم براي اينکه خودم را گيج بکنم ، براي اينکه وقت را بکشم.

از حسن اتفاق ، خانه ام بيرون شهر ، در يك محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگي مردم واقع شده - اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه هاي گلي توسري خورده پيدا است و شهر شروع ميشود. نميدانم اين خانه را کدام مجنون يا کج سليقه در عهد دقيانوس ساخته ، چشمم را که مي بندم نه فقط همه ي سوراخ سنبه هايش پيش چشمم مجسم ميشود ، بلکه فشار آنها را روي دوش خودم حس ميکنم. خانه اي که فقط روي قلمدانهاي قديم ممکن است نقاشي کرده باشند.

باید همه ی اینها را بنویسم تا ببینم که به خودم مشتبه نشده باشد ، باید همه ی اینها را به سایه ی خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم – آری ، پیشتر برایم فقط يك دلخوشي يا دلخوشكنك مانده بود. میان چهار دیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی میکردم و با این سرگرمی مضحك وقت را میگذرانیدم ، اما بعد از آنکه آن دو چشم را دیدم ، بعد از آنکه او را دیدم ، اصلاً معنی ، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد – ولی چیزی که غریب ، چیزی که باورنکردنی است ، نمیدانم چرا موضوع مجلس همه ی نقاشیهای من از ابتدا يك جور و يك شكل بوده است. همیشه يك درخت سرو میکشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده ، چنباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه ی دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود – روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او گل نیلوفر تعارف میکرد – چون میان آنها يك جوی آب فاصله داشت – آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده ام ، یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمیدانم ، فقط میدانم که هر چه نقاشی میکردم همه اش همین مجلس و همین موضوع بود ، دستم بدون اراده این تصویر را میکشید و غریبتر آنکه برای این نقش مشتري پیدا میشد و حتی به توسط عمویم از این جلد قلمدانها به هندوستان میفرستادم که میفروخت و پولش را برایم میفرستاد.

بیاييد با همه ی شياطين خود ، به ياري خدای خويش بشتابيم!

۳

این مجلس در عین حال به نظرم دور و نزدیک می آمد ، درست یادم نیست – حالا قضیه ای بخاطرم آمد – گفتم: باید یادبودهای خودم را بنویسم ، ولی این پیش آمد خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی به کلی دست کشیدم – دو ماه پیش ، نه ، دو ماه و چهار روز میگذرد. سیزده ی نوروز بود. همه ی مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند – من پنجره ی اطاقم را بسته بودم ، برای اینکه سر فارغ نقاشی بکنم ، نزدیک غروب گرم نقاشی بودم یکمرتبه در باز شد و عمویم وارد شد – یعنی خودش گفت که عموی من است ، من هرگز او را ندیده بودم ، چون از ابتدای جوانی به مسافرت دور دستی رفته بود. گویا ناخدای کشتی بود ، تصور کردم شاید کار تجارتي با من دارد ، چون شنیده بودم که تجارت هم میکند – به هر حال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که شالمه ی هندي دور سرش بسته بود ، عباي زرد پاره ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود ، یخه اش باز و سینه ی پشم آلودش دیده میشد. ریش کوسه اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود ، میشد دانه دانه شمرد ، پلکهای ناسور سرخ و لب شکری داشت – يك شباهت دور و مضحك با من داشت ، مثل اینکه عکس من روی آینه ی دق افتاده باشد – من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور میکردم ، به محض ورود رفت کنار اطاق چنباتمه زد – من به فکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم ، چراغ را روشن کردم ، رفتم در پستوی تاریك اطاقم ، هر گوشه را وارسی میکردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم ، اگر چه میدانستم که در خانه چیزی به هم نمیرسد ، چون نه تریاك برایم مانده بود و نه مشروب – ناگهان نگاهم به بالاي رف افتاد – گویا به من الهام شد ، دیدم يك بغلي شراب كه به من ارث رسیده بود – گویا به مناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند – بالاي رف بود ،

هیچوقت من به این صرافت نیفتاده بودم ، اصلاً به کلي یادم رفته بود که چنین چیزی در خانه هست. برای اینکه دستم به رف برسد ، چهارپایه ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم ولی همین که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد - دیدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوز کرده ، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان ، نه - یک فرشته ی آسمانی جلو او ایستاده ، خم شده بود و با دست راست گل نیلوفر کبودی به او تعارف میکرد ، در حالی که پیرمرد ، ناخن انگشت سبابه ی دست چپش رامیجوید.

بیاید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

۴

دختر درست در مقابل من واقع شده بود ، ولی به نظرم می آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمیشد. نگاه میکرد ، بی آنکه نگاه کرده باشد ، لبخند مدهوشانه و بی اراده ای کنار لبش خشک شده بود ، مثل اینکه به فکر شخص غایبی بوده باشد - از آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر ، چشمهایی که مثل این بود که به انسان سرزنش تلخی میزند ، چشمهای مضطرب ، متعجب ، تهدیدکننده و وعده دهنده ی او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گویهای براق پر معنی ممزوج و در ته آن جذب شد - این آینه ی جذاب ، همه ی هستی مرا تا آنجایی که فکر بشر عاجز است به خودش کشید - چشمهای مورب ترکمنی که یک فروغ ماوراء طبیعی و مست کننده داشت ، در عین حال میترسانید و جذب میکرد ، مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناک و ماوراء طبیعی دیده بود که هر کسی نمیتوانست ببیند ، گونه های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای باریک به هم پیوسته ، لبهای گوشتالوی نیمه باز ، لبهایی که مثل این بود تازه از یک بوسه ی گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیده ی سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یک رشته از آن روی شقیقه اش چسبیده بود - لطافت اعضا و بی اعتنایی اثری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت میکرد ، فقط یک دختر رقاص بنکده ی هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم انگیزش ، همه ی اینها نشان می داد که او مانند مردمان معمولی نیست ، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود ، او مثل یک منظره ی رویای افیونی به من جلوه کرد ... او همان حرارت عشقی مهر گیاه را در من تولید کرد. اندام نازک و کشیده با خط متناسبی که از شانهِ ، بازو ، پستانها ، سینه ، کپل و ساق پاهایش پایین میرفت مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند - مثل ماده ی مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود ، وقتی که من نگاه کردم گویا میخواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت ، بپرد ولی نتوانست ، آن وقت پیرمرد زد زیر خنده ، خنده ی خشک و زننده ای بود که مو را به تن آدم راست میکرد ، یک خنده ی سخت دورگه و مسخره آمیز کرد بی آنکه صورتش تغییری بکند ، مثل انعکاس خنده ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد.

بیاید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

من در حالی که بغلی شراب دستم بود ، هر اسان از روی چهارپایه پایین جستم - نمی دانم چرا میلرزیدم - يك نوع لرزه پر از وحشت و کیف بود ، مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم - بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم - چند دقیقه ، چند ساعت طول کشید؟ نمیدانم - همین که به خودم آمدم بغلی شراب را برداشتم ، وارد اطاق شدم ، دیدم عمومیم رفته و لای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود - اما زنگ خنده ی خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا میکرد .
 هوا تاریک می شد ، چراغ دود می زد ، ولی لرزه ی مکیف و ترسناکی که خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود - زندگی من از این لحظه تغییر کرد - به يك نگاه کافی بود ، برای اینکه آن فرشته ی آسمانی ، آن دختر اثری تا آنجایی که فهم بشر عاجز از ادراک آن است ، تأثیر خودش را در من گذارد .

در این وقت از خود بی خود شده بودم ؛ مثل اینکه من اسم او را قبلاً میدانسته ام . شراره ی چشمهایش ، رنگش ، بویش ، حرکاتش همه به نظر من آشنا می آمد ، مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده ، از يك اصل و يك ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم . می بایستی در این زندگی ، نزدیک او بوده باشم . هرگز نمیخواستم او را لمس بکنم ، فقط اشعه ی نامرئی که از تن ما خارج و به هم آمیخته میشد ، کافی بود . این پیش آمد وحشت انگیز که به اولین نگاه به نظر من آشنا آمد ، آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را نمیکنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند ، که رابطه ی مرموزی میان آنها وجود داشته است؟ در این دنیای پست یا عشق او را میخواستم و یا عشق هیچکس را - آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند؟ ولی خنده ی خشک و زنده ی پیرمرد - این خنده ی مشنوم رابطه ی میان ما را از هم پاره کرد .

تمام شب را به این فکر بودم ، چندین بار خواستم بروم از روزنه ی دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده ی پیرمرد میترسیدم ، روز بعد را به همین فکر بودم . آیا میتوانستم از دیدارش به کلی چشم ببوشم؟ فردای آن روز بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم ولی همین که پرده ی جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریک ، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته ، جلو من بود - اصلاً هیچ منفذ و روزنه ای به خارج دیده نمیشد - روزنه ی چهارگوشه ی دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده بود ، مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است - چهارپایه را پیش کشیدم ولی هر چه دیوانه وار روی بدنه ی دیوار مشت میزدم و گوش میدادم یا جلوی چراغ نگاه میکردم ، کمترین نشانه ای از روزنه ی دیوار دیده نمیشد و به دیوار کلفت و قطور ، ضربه های من کارگر نبود - یکپارچه سرب شده بود .

بباید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

آیا میتوانستم به کلی صرف نظر بکنم؟ اما دست خودم نبود ، از این به بعد مانند روحی که در شکنجه باشد ، هر چه انتظار کشیدم - هر چه کشیک کشیدم ، هر چه جستجو کردم ، فایده ای نداشت - تمام اطراف خانه مان را زیر پا کردم ، نه يك روز ، نه دو روز ، بلکه دو ماه و چهار روز مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خودشان برمیگردند ، هر روز طرف

غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه مان میگذشتم ، بطوري که همه ي سنگها و همه ي ريگهاي اطراف آن را میشناختم. اما هيچ اثری از درخت سرو ، از جوي آب و از کسانی که آنجا دیده بودم ، پیدا نکردم - آنقدر شبها جلو مهتاب زانو به زمین زدم ، از درختها ، از سنگها ، از ماه که شاید او به ماه نگاه کرده باشد ، استغاثه و تضرع کرده ام و همه ي موجودات را به کمک طلبیده ام ولي کمترین اثری از او ندیدم - اصلاً فهمیدم که همه ي این کارها بیهوده است ، زیرا او نمیتوانست با چیزهاي این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد - مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو میداده بایستی از يك چشمه ي منحصر به فرد ناشناس و یا غار سحرآمیزی بوده باشد. لباس او از تار و پود پشم و پنبه ي معمولی نبوده و دستهاي مادي ، دستهاي آدمي آن را ندوخته بود - او يك وجود برگزیده بود - فهمیدم که آن گلهاي نیلوفر گل معمولی نبوده ، مطمئن شدم اگر آب معمولی به رویش میزد ، صورتش می پلاسید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می چید ، انگشتش مثل ورق گل پژمرده میشد.

همه ي اینها را فهمیدم ، این دختر ، نه ، این فرشته ، برای من سرچشمه ي تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطیف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه يك نفر بیگانه ، يك نفر آدم معمولی او را کفنت و پژمرده میکرد.

بیايد با همه ي شياطين خود ، به ياري خدای خویش بشتابيم!

۷

از وقتی که او را گم کردم ، از زمانی که يك دیوار سنگین ، يك سد نمناك بدون روزنه به سنگینی سرب ، جلو من و او کشیده شد ، حس کردم که زندگیم برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم ، یکطرفه بود و جوابی برایم نداشت ؛ زیرا او مرا ندیده بود ، ولي من احتیاج به این چشمها داشتم و فقط يك نگاه او کافی بود که همه ي مشکلات فلسفی و معماهاي الهی را برایم حل بکند - به يك نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم ، اما افسوس بجای اینکه این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند ، بجای اینکه فراموش بکنم ، روز به روز ، ساعت به ساعت ، دقیقه به دقیقه ، فکر او ، اندام او ، صورت او خیلی سختتر از پیش جلوم مجسم میشد.

چگونه میتوانستم فراموش بکنم؟ چشمهایم که باز بود و یا روی هم میگذاشتم در خواب و در بیداری او جلو من بود. از میان روزنه ي پستوي اطاقم ، مثل شبي که فکر و منطق مردم را فرا گرفته ، از میان سوراخ چهارگوشه که به بیرون باز میشد ، دایم جلو چشمم بود. آسایش به من حرام شده بود ، چطور میتوانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم ، نمیدانم چرا میخواستم و اصرار داشتم که جوي آب ، درخت سرو و بته ي گل نیلوفر را پیدا بکنم - همان طوري که به تریاک عادت کرده بودم ، همان طور به این گردش عادت داشتم ، مثل اینکه نیرویی مرا به این کار وادار میکرد. در تمام راه همه اش به فکر او بودم ، به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم و میخواستم محلی که روز سیزده بدر او را در آنجا دیده بودم ، پیدا بکنم - اگر آنجا را پیدا میکردم ، اگر میتوانستم زیر آن درخت سرو بنشینم ، حتماً در زندگی من آرامشی تولید میشد - ولي افسوس بجز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده ي اسب و سگی که روی خاکروبه ها بو میکشید ، چیز دیگری نبود - آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ - هرگز ، فقط او را زدکی و پنهانی از يك سوراخ ، از يك روزنه ي بدبخت پستوي اطاقم دیدم - مثل سگ گرسنه ای که

روي خاكروبه ها بو ميكشد و جستجو ميكند ، اما همين كه از دور زنبيل مي آورند از ترس ميرود پنهان ميشود ، بعد بر ميگردد كه تكه هاي لذيق خودش را در خاكروبه ي تازه جستجو بكنند. من هم همان حال را داشتم ، ولي اين روزنه مسدود شده بود - براي من او يك دسته گل تر و تازه بود كه روي خاكروبه انداخته باشند.

ببايد با همه ي شياطين خود ، به ياري خدای خويش بشتابيم!

۸

شب آخري كه مثل هر شب به گردش رفتم ، هوا گرفته و باراني بود و مه غليظي در اطراف پيچيده بود - در هوای باراني كه از زندگي رنگها و بي حيايي خطوط اشياء ميكاھد ، من يك نوع آزادي و راحتی حس ميكردم و مثل اين بود كه باران افكار تاريك مرا ميشست - در اين شب آنچه كه نبايد بشود شد - من بي اراده پرسه ميزدم ولي در اين ساعتهاي تنهائي ، در اين دقيقه ها كه درست مدت آن يادم نيست ، خيلي سختتر از هميشه صورت هول و محو او مثل اينكه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد ، صورت بي حركت و بي حالتش مثل نقاشيهاي روي جلد قلمدان ، جلو چشم مجسم بود.

وقتي كه برگشتم ، گمان ميكندم خيلي از شب گذشته بود و مه انبوهي در هوا متراكم شده بود ، به طوري كه درست جلو پايم را نميديدم. ولي از روي عادت ، از روي حس مخصوصي كه در من بيدار شده بود ، جلو در خانه ام كه رسيدم ، ديدم يك هيكل سياهپوش ، هيكل زني روي سكوي در خانه ام نشسته.

كبريت زدم كه جاي كليد را پيدا كنم ولي نمي دانم چرا بي اراده چشمم به طرف هيكل سياهپوش متوجه شد و دو چشم مورب ، دو چشم درشت سياه كه ميان صورت مهتابي لاغري بود ، همان چشمهائي را كه بصورت انسان خيره ميشد بي آنكه نگاه بكند ، شناختم ؛ اگر او را سابق بر اين ندیده بودم ، ميشناختم - نه ، گول نخورده بودم. اين هيكل سياهپوش او بود - من مثل وقتي كه آدم خواب مي بيند ، خودش ميداند كه خواب است و ميخواهد بيدار بشود اما نميتواند ، مات و منگ ايستادم ، سر جاي خودم خشك شدم - كبريت تا ته سوخت و انگشتهايم را سوزانيد ، آن وقت يكمرتبه به خودم آمدم ، كليد را در قفل پيچاندم ، در باز شد ، خودم را كنار كشيدم - او مثل كسي كه راه را بشناسد ، از روي سكو بلند شد ، از دالان تاريك گذشت ، در اطاقم را باز كرد و من هم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن كردم ، ديدم او رفته روي تختخواب من دراز كشيده. صورتش در سايه واقع شده بود. نميدانستم كه او مرا مي بيند يا نه ، صدايم را ميتوانست بشنود يا نه ، ظاهرأ نه حالت ترس داشت و نه ميل مقاومت. مثل اين بود كه بدون اراده آمده بود.

آيا ناخوش بود ، راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند يك نفر خوابگرد آمده بود - در اين لحظه هيچ موجودي حالتي را كه طي كردم ، نميتواند تصور بكنند - يكجور درد گوارا و ناگفتني حس كردم - نه ، گول نخورده بودم. اين همان زن ، همان دختر بود كه بدون تعجب ، بدون يك كلمه حرف وارد اطاق من شده بود ؛ هميشه پيش خودم تصور ميكردم كه اولين برخورد ما همين طور خواهد بود.

اين حالت براي من حكم يك خواب ژرف بي پايان را داشت چون بايد به خواب خيلي عميق رفت تا بشود چنين خوابي را ديد و اين سكوت براي من حكم يك زندگي جاوداني را داشت ، چون در حالت ازل و ابد نميشود حرف زد.

برای من او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماوراء بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج کننده ی همه ی صورتهای آدمهای دیگر را برایم می آورد - به طوری که از تماشای او لرزه به اندام افتاد و زانوهایم سست شد - در این لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشمهای درشت ، چشمهای بی اندازه درشت او دیدم ، چشمهای تر و براق ، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند - در چشمهایم - در چشمهای سیاهش شب ابدی و تاریکی مترکمی را که جستجو میکردم ، پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه ور شدم ، مثل این بود که قوه ای را از درون وجودم بیرون میکشند ، زمین زیر پایم میلرزید و اگر زمین خورده بودم یک کیف ناگفتنی کرده بودم.

بباید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشناسیم!

۹

قلبم ایستاد ، جلو نفس خودم را گرفتم ، می ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود ، سکوت او حکم معجز را داشت ، مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما کشیده بودند ، از این دم ، از این ساعت و یا ابدیت خفه میشدم - چشمهای خسته ی او مثل اینکه یک چیز غیر طبیعی که همه کس نمیتواند ببیند ، مثل اینکه مرگ را دیده باشد ، آهسته به هم رفت ، پلکهای چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان کندن روی آب می آید ، از شدن حرارت تب به خودم لرزیدم و با سر آستین ، عرق روی پیشانیم را پاک کردم. صورت او همان حالت آرام و بی حرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده تر و لاغرتر شده بود. همین طور دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابه ی دست چپش را میجوید - رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود ، خط ساق پا ، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود.

برای اینکه او را بهتر ببینم من خم شدم ، چون چشمهایم بسته شده بود. اما هر چه به صورتش نگاه کردم ، مثل این بود که او از من به کلی دور است - ناگهان حس کردم که من به هیچ وجه از مکونانات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه ای بین ما وجود ندارد. خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او ، گوشهای حساس او که باید به یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد ، از صدای من متنفر بشود.

به فکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه اش باشد ، رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم - اگر چه میدانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمیرسد - اما مثل اینکه به من الهام شد ، بالایی رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم به من ارث رسیده بود داشتم - چهارپایه را گذاشتم - بغلی شراب را پایین آوردم - پاورچین پاورچین کنار تختخواب رفتم ، دیدم مانند بچه ی خسته و کوفته ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه های بلندش مثل مخمل به هم رفته بود - سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندانهای کلید شده اش آهسته در دهن او ریختم.

برای اولین بار در زندگی احساس آرامش ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشمها بسته شده ، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه میکرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا میفشرد ، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم ، کنار تخت گذاشتم و به صورت او خیره شدم - چه صورت بچگانه ، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن ، این دختر ، یا این فرشته ی عذاب (چون میدانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دو گانه را داشته

باشد؟ آنقدر آرام ، آنقدر بي تكلف؟

بياييد با همه ي شياطين خود ، به ياري خدای خويش بشتابيم!

۱۰

حالا من ميتوانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوي نمناكي که از گيسوان سنگين سياهش متصاعد ميشد ، ببويم - نميدانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم! چون دستم به اختيار خودم نبود و روي زلفش کشيدم - زلفي که هميشه روي شقيقه هایش چسبيده بود - بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم - موهاي او سرد و نمناک بود - سرد ، کاملاً سرد. مثل اينکه چند روز ميگذشت که مرده بود - من اشتباه نکرده بودم ، او مرده بود. دستم را از توي پيش سينه ي او برده روي پستان و قلبش گذاشتم - کمترین تپشي احساس نميشد ، اينه را آوردم جلو بيني او گرفتم ، ولي کمترین اثر زندگي در او وجود نداشت.

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم ، حرارت خود را به او بدهم و سرتي مرگ را از او بگيرم شايد به اين وسيله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم - لباسم را کندم ، رفتم روي تختخواب پهلويش خوابيدم - مثل نر و ماده ي مهر گياه به هم چسبيده بوديم ، اصلاً تن او مثل تن ماده ي مهر گياه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گياه را داشت - دهنش گس و تلخ مزه ، طعم ته خيار را ميداد - تمام تنش مثل تگرگ ، سرد شده بود. حس ميکردم که خون در شريانم منجمد ميشد و اين سرما تا ته قلب من نفوذ ميکرد - همه ي کوششهاي من بيهوده بود ، از تخت پايين آمدم ، رختم را پوشيدم. نه ، دروغ نبود ، او اينجا در اطاق من ، در تختخواب من آمده تنش را به من تسليم کرد. تنش و روحش هر دو را به من داد!

تا زنده بود ، تا زماني که چشمهايش از زندگي سرشار بود ، فقط يادگار چشمش مرا شکنجه ميداد ، ولي حالا بي حس و حرکت ، سرد و با چشمهاي بسته شده آمده خودش را تسليم من کرد - با چشمهاي بسته!

اين همان کسي بود که تمام زندگي مرا زهر آلود کرده بود و يا اصلاً زندگي من مستعد بود که زهر آلود بشود و من بجز زندگي زهر آلود ، زندگي ديگري را نميتوانستم داشته باشم - حالا اينجا در اطاقم تن و سايه اش را به من داد - روح شکننده و موقت او که هيچ رابطه اي با دنياي زمينيان نداشت ، از ميان لباس سياه چين خورده اش آهسته بيرون آمد ، از ميان جسمي که او را شکنجه ميکرد و در دنياي سايه هاي سرگردان رفت ، گوي سايه ي مرا هم با خودش برد. ولي تنش بي حس و حرکت آنجا افتاده بود - عضلات نرم و لمس او ، رگ و پي و استخوانهايش منتظر پوسيده شدن بودند و خوراک لذيذي براي کرمها و موشهاي زير زمين تهيه شده بود - من در اين اطاق فقير پر از نکبت و مسکنت ، در اطاقي که مثل گور بود ، در ميان تاريخي شب جاوداني که مرا فرا گرفته بود و به بدنه ي ديوارها فرو رفته بود ، بايستي يک شب بلند تاريخ سرد و بي انتها در جوار مرده بسر ببرم - با مرده ي او - به نظرم آمد که تا دنيا دنياست ، تا من بوده ام - يک مرده ، يک مرده ي سرد و بي حس و حرکت در اطاق تاريخ با من بوده است.

در اين لحظه افکارم منجمد شده بود ، يک زندگي منحصر به فرد عجيب در من توليد شد. چون زندگيم مربوط به همه ي هستي هاي ميشد که دور من بودند ، به همه ي سايه هايي که در اطرافم ميلرزيدند و وابستگي عميق و جدائي ناپذير با دنيا و حرکت موجودات و طبيعت

داشتیم و به وسیله ی رشته های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همه ی عناصر طبیعت برقرار شده بود - هیچگونه فکر و خیالی به نظرم غیر طبیعی نمی آمد - من قادر بودم به آسانی به رموز نقاشیهای قدیمی ، به اسرار کتابهای مشکل فلسفه ، به حماقت ازلی اشکال و انواع پی ببرم. زیرا در این لحظه من در گردش زمین و افلاک ، در نشو و نمای رستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم ، گذشته و آینده ، دور و نزدیک با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود.

بیاید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

۱۱

در این جور مواقع هر کس به يك عادت قوي زندگي خود ، به يك وسواس خود پناهنده میشود: عرق خور مي رود مست میکند ، نویسنده مینویسد ، حجار سنگ تراشي میکند و هر کدام دق دل و عقده ی خودشان را به وسیله ی فرار در محرك قوي زندگي خود خالی میکنند و در این مواقع است که یکنفر هنرمند حقیقی میتواند از خودش شاهکاری به وجود بیاورد - ولي من ، من که بي ذوق و بیچاره بودم ، يك نقاش روي جلد قلمدان چه میتوانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بي روح که همه اش به يك شکل بود چه میتوانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستي خودم ، ذوق سرشار و حرارت مفرطي حس میکردم ، یکجور ویر و شور مخصوصي بود ، میخواستم این چشمهایی که برای همیشه به هم بسته شده بود روي کاغذ بکشم و برای خودم نگهدارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملي بکنم ، یعنی دست خودم نبود. آنهم وقتی که آدم با يك مرده محبوس است - همین فکر ، شادي مخصوصي در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود مي زد خاموش کردم ، دو شمعدان آوردم و بالاي سر او روشن کردم - جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه روشن اطاق حالت مرموز و اثیری به خودش گرفت - کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آدم کنار تخت او - چون دیگر این تخت مال او بود. میخواستم این شکلي که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود ، این شکلي که ظاهراً بي حرکت و به يك حالت بود سر فارغ از رویش بکشم ، روي کاغذ خطوط اصلي آن را ضبط بکنم - همان خطوطي که از این صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم - نقاشي هر چند مختصر و ساده باشد ولي باید تأثیر بکند و روي داشته باشد ، اما من که عادت به نقاشي چاپي روي جلد قلمدان کرده بودم ، حالا باید فکر خودم را به کار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت ، پیش خودم مجسم بکنم ، يك نگاه به صورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم و خط هائیکه از صورت او انتخاب میکردم ، روي کاغذ بیاورم تا به این وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده ام پیدا بکنم - بالاخره در زندگي بي حرکت خط ها و اشکال پناه بردم - این موضوع با شیوه ی نقاشي مرده ی من تناسب مخصوصي داشت - نقاشي از روي مرده - اصلاً من نقاش مرده ها بودم. ولي چشمها ، چشمهای بسته ی او ، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم ، آیا به قدر کافي در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

بیاید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

نمی دانم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میلم نمی شد ، هر چه می کشیدم پاره می کردم - از این کار نه خسته میشدم و نه گذشتن زمان را حس می کردم.

تاریک روشن بود ، روشنایی کدري از پشت شیشه های پنجره داخل اطاقم شده بود ، من مشغول تصویری بودم که به نظرم از همه بهتر شده بود ولی چشمها؟ آن چشمهایی که به حال سرزنش بود مثل اینکه گناهان پوزش ناپذیری از من سر زده باشد ، آن چشمها را نمیتوانستم روی کاغذ بیاورم - یکمرتبه همه ی زندگی و یادبود آن چشمها از خاطر من محو شده بود - کوشش من بیهوده بود ، هر چه به صورت او نگاه می کردم ، نمیتوانستم حالت آن را بخاطر بیاورم - ناگهان دیدم در همین وقت گونه های او کم کم گل انداخت ، یک رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود ، جان گرفت و چشمهای بی اندازه باز و متعجب او - چشمهایی که همه ی فروغ زندگی در آن جمع شده بود و با روشنایی ناخوشی میدرخشید ، چشمهای بیمار سرزنش دهنده ی او خیلی آهسته باز و به صورت من نگاه کرد - برای اولین بار بود که او متوجه من شد ، به من نگاه کرد و دوباره چشمهایش به هم رفت - این پیش آمد شاید لحظه ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشمهای او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم - با نیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد از سر جابم بلند شدم ، آهسته نزدیک او رفتم ، به خیالم زنده است ، زنده شده ، عشق من در کالبد او روح دمیده - اما از نزدیک بوی مرده ، بوی مرده ی تجزیه شده را حس کردم - روی تنش کرمهای کوچک در هم میلولیدند و دو مگس زنبور طلایی دور او جلو روشنایی شمع پرواز میکردند - او کاملاً مرده بود ولی چرا ، چطور چشمهایش باز شد؟ نمیدانم. آیا در حالت رویا دیده بودم ، آیا حقیقت داشت؟!

نمی خواهم کسی این پرسش را از من بکند ، ولی اصل کار صورت او - نه ، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم ، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش به درد من نمیخورد ، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه ی کرمها و موشهای زیر زمین بود! حالا از این به بعد او در اختیار من بود ، نه من دست نشانده ی او. هر دقیقه که مایل بودم ، میتوانستم چشمهایش را ببینم - نقاشی را با احتیاط هر چه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دلم بود گذاشتم و در بستوی اطاقم پنهان کردم.

بیاید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

شب پاورچین پاورچین می رفت. گویا به اندازه ی کافی خستگی در کرده بود ، صداهای دور دست خفیف به گوش میرسید ، شاید یک مرغ یا پرندۀ ی رهگذری خواب می دید ، شاید گیاه ها می روئیدند - در این وقت ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابر ناپدید میشدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با مرده چه میتوانستم بکنم؟ با مرده ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود! اول به خیالم رسید او را در اطاق خودم چال بکنم ، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم ، در چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روئیده باشد - اما همه ی این کارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر ، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! بعلاوه نمیخواستم که نگاه بیگانه به او بیفتد ، همه ی این کارها را می بایست به تنهایی و به دست خودم انجام بدهم -

من به درك ، اصلاً زندگي من بعد از او چه فايده اي داشت؟ اما او ، هرگز ، هرگز ، هیچکس از مردمان معمولي ، هیچکس بغير از من نمي بایستی که چشمش به مرده ي او بیفتد – او آمده بود در اطاق من ، جسم سرد و سایه اش را تسلیم من کرده بود براي اینکه کس دیگری او را نبیند براي اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود – بالاخره فکري به نظرم رسید: اگر تن او را تکه تکه میکردم و در چمدان ، همان چمدان کهنه ي خودم میگذاشتم و با خودم مي بردم بیرون ، دور ، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال میکردم. این دفعه دیگر تردید نکردم ، کارد دسته استخواني که در پستوي اطاقم داشتم ، آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکي که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود – تنها چیزی که بدنش را پوشانده بود پاره کردم – مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول به نظرم جلوه کرد ، بعد سرش را جدا کردم – چکه هاي خون لخته شده ي سرد از گلویش بیرون آمد ، بعد دستها و پاهایش را بریدم و همه ي تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش ، همان لباس سیاه را رویش کشیدم – در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم – همین که فارغ شدم ، نفس راحتی کشیدم. چمدان را برداشتم ، وزن کردم: سنگین بود ، هیچ وقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود – نه ، هرگز نمیتوانستم چمدان را به تنهایی با خودم ببرم.

بیايید با همه ي شیاطین خود ، به یاري خدای خویش بشتابیم!

۱۴

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد – در آن حوالی دیاری دیده نمیشد ، کمی دورتر درست دقت کردم ، از پشت هوای مه آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود ، دیده نمیشد – آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم ، پیرمرد خنده ي دورگه ي خشک و زنده اي کرد بطوري که موهاي تنم راست شد و گفت:

« – آگه حمال مي خواستي من خودم حاضرم هان – يه کالسگه ي نعش کش هم دارم – من هر روز مرده ها رو مي برم شاعبدالعظیم خاک میسپرم ها ، من تابوت هم میسازم ، به اندازه ي هر کسی تابوت دارم بطوریکه مو نمیزنه ، من خودم حاضرم ، همین الآن! ... »
فهیقه خندید بطوري که شانه هایش میلرزید. من با دست اشاره به سمت خانه ام کردم ولي او فرصت حرف زدن به من نداد و گفت:

« – لازم نیس ، من خونه ي تو رو بلدم ، همین الآن هان. »
از سرجایش بلند شد ، من به طرف خانه ام برگشتم ، رفتم در اطاقم و چمدان مرده را به زحمت تا دم در آوردم. دیدم يك کالسگه ي نعش کش کهنه و اسقاط دم در است که به آن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود – پیرمرد قوز کرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و يك شلاق بلند در دست داشت ، ولي اصلاً برنگشت به طرف من نگاه بکند – من چمدان را به زحمت در درون کالسگه گذاشتم که میانش جاي مخصوصي براي تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جاي تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبه ي آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم – بعد چمدان را روی سینه ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگه داشتم.
شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند ، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لوله ي دود در هوای بارانی دیده میشد و خیزهای بلند و ملایم بر میداشتند – دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهایش را بریده و در روغن داغ کرده فرو کرده باشند ، آهسته

، بلند و بیصدا روی زمین گذاشته میشد - صدای زنگوله های گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - يك نوع راحتی بي دليل و ناگفتني سرتاپاي مرا گرفته بود ، بطوري که از حرکت کالسگه ي نعش کش آب توي دلم تکان نمیخورد - فقط سنگيني چمدان را روی قفسه سینه ام حس میکردم - مرده او ، نعش او ، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینه ي مرا فشار میداده. مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسگه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه میگذشت ، اطراف من يك چشم انداز جدید و بي مانندي پيدا بود که نه در خواب و نه در بيداري دیده بودم: کوههاي بریده بریده ، درختهاي عجيب و غريب توسري خورده ، نفرین زده از دو جانب جاده پيدا که از لابلای آن خانه های خاکستري رنگ به اشکال سه گوشه ، مکعب و منشور با پنجره های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده میشد - این پنجره ها به چشمهاي گيج کسی که تب هذیانی داشته باشد ، شبیه بود. نمیدانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال میدادند. مثل این بود که هرگز يك موجود زنده نمیتوانست در این خانه ها مسکن داشته باشد ، شاید برای سایه ي موجودات اثري این خانه ها درست شده بود.

بیايید با همه ي شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

۱۵

گویا کالسگه چي مرا از جاده ي مخصوصي و یا از بیراهه مي برد ؛ بعضي جاها فقط تته های بریده و درختهاي کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه های پست و بلند ، به شکلهای هندسي ، مخروطي ، مخروط ناقص با پنجره های باریک و کج دیده میشد که گلهاي نیلوفر کبود از لای آنها در آمده بود و از در و دیوار بالا میرفت. این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد - ابرهای سنگین باردار ، قله ي کوهها را در میان گرفته ، میفشرده و نم نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بي تکلیف در هوا پراکنده شده بود - بعد از آنکه مدتها رفتیم ، نزدیک يك کوه بلند بي آب و علف ، کالسگه ي نعش کش نگه داشت ؛ من چمدان را از روی سینه ام لغزانیدم و بلند شدم.

پشت کوه يك محوطه ي خلوت ، آرام و باصفا بود ، يك جايي که هرگز ندیده بودم و نمیشناختم ولي به نظرم آشنا آمد مثل اینکه خارج از تصور من نبود - روی زمین از بته های نیلوفر کبود بي بو پوشیده شده بود ، به نظر مي آمد که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود - من چمدان را روی زمین گذاشتم ، پیرمرد کالسگه چي رویش را برگردانید و گفت:

- اینجا نزدیک شاعبدالعظیمه ، جایی بهتر از این برات پیدا نمیشه ، پرنده پر نمیزنه هان! ... من دست کردم جیبم کرایه ي کالسگه چي را بپردازم ، دو قران و يك عباسي بیشتر توي جیبم نبود. کالسگه چي خنده ي خشک زنده اي کرد و گفت:

« - قابلي نداره ، بعد میگیرم. خونت رو بدم ، دیگه با من کاری نداشتین هان؟ همین قد بدون که در قبرکني من بي سررشته نیستم هان؟ خجالت نداره بریم همینجا نزدیک رودخونه کنار درخت سرو یه گودال به اندازه ي چمدون برات میکنم و میروم. »

پیرمرد با چالاکي مخصوص که من نمیتوانستم تصورش را بکنم از نشیمن خود پایین جست. من چمدان را برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تته ي درختي که پهلو ي رودخانه ي خشکي بود ، او گفت:

- همین جا خوبه ؟

و بي آنکه منتظر جواب من بشود ، با بیلچه و کلنگي که همراه داشت ، مشغول کندن شد. من

چمدان را زمین گذاشتم و سر جاي خودم مات ايستاده بودم. پيرمرد با پشت خميده و چالاكي آدم كهنه كاري مشغول بود ، در ضمن كند و كو چيزي شبیه كوزه ي لعابي پيدا كرد ، آن را در دستمال چركي پيچيده ، بلند شد و گفت:

« - اينهم گودال هان ، درس به اندازه ي چمدونه ، مو نميزنه هان! »
من دست كردم جيبم كه مزدش را بدهم. دو قران و يك عباسي بيشتتر نداشتم ، پيرمرد خنده ي خشك چندش انگيزي كرد و گفت:

« - نمي خواد ، قابلي نداره. من خونتونو بلدم هان - وانگهي عوض مزدم من يك كوزه پيدا كردم ، يك گلدون راغه ، مال شهر قديم ري هان! »
بعد با هيكل خميده ي قوز كرده اش مي خنديد! بطوري كه شانه هاش ميلرزيد. كوزه را كه ميان دستمال چركي بسته بود ، زير بغلش گرفته بود و به طرف كالسگه ي نعلش كش رفت و با چالاكي مخصوصي بالاي نشيمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا كرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند ، صداي زنگوله ي گردن آنها در هواي مرطوب به آهنگ مخصوصي مترنم بود و كم كم پشت توده ي مه از چشم من ناپديد شد.

بياييد با همه ي شياطين خود ، به ياري خدای خويش بشتابيم!

۱۶

همين كه تنها ماندم نفس راحتی كشيدم ، مثل اين بود كه بار سنگيني از روي سينه ام برداشته شد و آرامش گوارايي سرتاپايم را فرا گرفت - دور خودم را نگاه كردم: اينجا محوطه ي كوچكي بود كه ميان تپه ها و كوههاي كبود گير كرده بود. روي يك رشته كوه ، آثار و بناهاي قديمي با خشتهاي كلفت و يك رودخانه ي خشك در آن نزديكي ديده ميشد - اين محل دنج ، دورافتاده و بي سر و صدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پيش خودم فكر كردم اين چشمهاي درشت وقتي كه از خواب زميني بيدار ميشد ، جايي به فراخور ساختمان و قيافه اش پيدا ميكرد ، وانگهي مي بايستي كه او دور از ساير مردم ، دور از مرده ي ديگران باشد همان طوري كه در زندگيش دور از زندگي ديگران بود.

چمدان را با احتياط برداشتم و ميان گودال گذاشتم - گودال درست به اندازه ي چمدان بود ، مو نميزد ، ولي براي آخرين بار خواستم فقط يكبار در آن - در چمدان نگاه كنم. دور خودم را نگاه كردم: دياري ديده نميشد ، كليد را از جيبم در آوردم و در چمدان را باز كردم - اما وقتي كه گوشه ي لباس سياه او را پس زدم در ميان خون دلمه شده و كرمهائي كه در هم ميلوليدند ، دو چشم درشت سياه ديدم كه بدون حالت ، رك زده به من نگاه ميكرد و زندگي من ته اين چشمها غرق شده بود. به تعجيل در چمدان را بستم و خاك رويش ريختم بعد با لگد خاك را محكم كردم ، رفتم از بته هاي نيلوفر كبود بي بو آوردم و روي خاكش نشا كردم ، بعد قلبه سنگ و شن آوردم و رويش پاشيدم تا اثر قبر به كلي محو بشود بطوري كه هيچكس نتواند آن را تميز بدهد. به قدرتي خوب اين كار را انجام دادم كه خودم هم نميتوانستم قبر او را از باقي زمين تشخيص بدهم.

كارم كه تمام شد نگاهي به خودم انداختم ، ديدم لباسم خاك آلود ، پاره و خون لخته شده ي سياهي به آن چسبيده بود ، دو مگس زنبور طلايي دورم پرواز ميكردند و كرمهائي كوچكي به تنم چسبيده بود كه در هم ميلوليدند - خواستم لكه ي خون روي دامن لباسم را پاك بكنم اما هر چه استينم را با آب دهن تر ميكردم و رويش ميماليدم ، لكه ي خون بدتر ميدوانيد و غليظ تر ميشد ، بطوري كه به تمام تنم نشد ميكرد و سرماي لزج خون را روي تنم حس كردم.

بياييد با همه ي شياطين خود ، به ياري خدای خويش بشتابيم!

نزدیک غروب بود ، نم نم باران می آمد ، من بی اراده رد چرخ کالسگه ی نعش کش را گرفتم و راه افتادم ؛ همین که هوا تاریک شد جای چرخ کالسگه ی نعش کش را گم کردم ، بی مقصد ، بی فکر و بی اراده در تاریکی غلیظ متراکم آهسته راه میرفتم و نمیدانستم که به کجا خواهم رسید چون بعد از او ، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم ، در شب تاریکی ، در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود ، راه میرفتم ؛ چون دو چشمی که به منزله ی چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و در این صورت برایم یکسان بود که به مکان و مأوایی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمانروایی داشت ، به نظرم آمد که همه مرا ترک کرده بودند ، به موجودات بی جان پناه بردم. رابطه ای بین من و جریان طبیعت ، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده بود ، تولید شده بود - این سکوت یکجور زبانی است که ما نمیفهمیم ، از شدت کیف ، سرم گیج رفت ؛ حالت قی به من دست داد و پاهایم سست شد. خستگی بی پایانی در خودم حس کردم ؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم ، سرم را میان دو دستم گرفتم و بحال خودم حیران بودم - ناگهان صدای خنده ی خشک زنده ای مرا به خودم آورد ، رویم را برگردانیدم دیدم هیکلی که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته زیر بغلش بود ، رویش را به من کرد و گفت:

« - حتماً تو می خواهی شهر بری ، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت می گی این وقت شب من تو قبرسون چکار دارم - اما نترس ، سر و کار من با مرده هاس ، شغلم گور کنیس ، بد کاری نیس هان؟ من تمام راه و چاه های اینجا رو بلدم - مثلاً امروز رفتم به قبر بکنم این گلدون از زیر خاک در اومد ، میدونی گلدون راغه ، مال شهر قدیم ری هان؟ اصلاً قابلی نداره ، من این کوزه رو به تو میدم به یادگار من داشته باش. »

من دست کردم در جیبم دو قران و یک عباسی در آوردم ، پیرمرد با خنده ی خشک چندش انگیزی گفت:

« - هرگز ، قابلی نداره ، من تو رو می شناسم. خونت رو هم بلدم - همین بغل ، من یه کالسگه ی نعش کش دارم بیا تو رو به خونت برسونم هان - دو قدم راس. »

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد - از زور خنده شان هایش میلرزید ، من کوزه را برداشتم و دنبال هیکل قوز کرده ی پیرمرد افتادم. سر پیچ جاده یک کالسگه ی نعش کش لکنته با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود - پیرمرد با چالاکي مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسگه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود ، دراز کشیدم و سرم را روی لبه ی بلند آن گذاشتم ، برای اینکه اطراف خودم را بتوانم ببینم کوزه را روی سینه ام گذاشتم و با دستم آن را نگه داشتم.

بیا بید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان به راه افتادند. خیزهای بلند و ملایم بر می داشتند ، پاهای آنها آهسته و بی صدا روی زمین گذاشته میشد. صدای زنگوله ی گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - از پشت ابر ستاره ها مثل حدقه ی چشمهای برآقی که از میان خون دلمه شده ی سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه میکردند - آسایش گوارایی سرتاپایم را فرا گرفت. فقط گلدان مثل وزن جسد مرده ای روی سینه ی مرا فشار میداد - درختهای پیچ در پیچ با شاخه های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس

اینکه مبادا بلغزند و زمین بخورند ، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه های عجیب و غریب به شکلهای بریده بریده ی هندسی با پنجره های متروک سیاه کنار جاده رج کشیده بودند ، ولی بدنه ی دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد میکرد ، درختها به حالت ترسناکی دسته دسته ، ردیف ردیف ، میگذشتند و از پی هم فرار میکردند ولی به نظر می آمد که ساقه ی نیلوفرها توی پای آنها می پیچند و زمین می خورند. بوی مرده ، بوی گوشت تجزیه شده همه ی جان مرا فرا گرفته بود. گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرو رفته بود و همه ی عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده ام و یک نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمیدیدم ، مرا میان مه و سایه های گذرنده میگردانید.

کالسگه ی نعش کش ایستاد ، من کوزه را برداشتم و از کالسگه پایین جستم. جلو در خانه ام بودم ، به تعجیل وارد اطاقم شدم ، کوزه را روی میز گذاشتم ، رفتم قوطی حلبی ، همان قوطی حلبی که غلکم بود و در پستوی اطاقم قایم کرده بودم ، برداشتم آدمم دم در که بجای مزد ، قوطی را به پیرمرد کالسگه چپ بدهم ؛ ولی او غییش زده بود ، اثری از آثار او و کالسگه اش دیده نمیشد - دوباره مایوس به اطاقم برگشتم ، چراغ را روشن کردم ، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم ، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم ، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به رنگ زنبور طلایی خرد شده در آمده بود و یک طرف تته ی آن به شکل لوزی حاشیه ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن ...

میان حاشیه ی لوزی ، صورت او ... صورت زنی کشیده شده بود که چشمهایش سیاه درشت ، چشمهای درشت تر از معمول ، چشمهای سرزنش دهنده داشت ، مثل اینکه از من گناههای پوزش ناپذیری سر زده بود که خودم نمیدانستم. چشمهای افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب ، تهدید کننده و وعده دهنده بود. این چشمها میترسید و جذب میکرد و یک پرتو ماوراء طبیعی مست کننده در ته آن میدرخشید ؛ گونه های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای باریک به هم پیوسته ، لبهای گوشتالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که یک رشته از آن روی شقیقه هایش چسبیده بود.

بیا بید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم ، مقابله کردم ، با نقاشی روی کوزه ذره ای فرق نداشت ، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند - هر دو آنها یکی و اصلاً کار یک نقاش بدبخت روی قلمدان ساز بود - شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او در آمده بود. آنها را نمیشد از هم تشخیص داد ؛ فقط نقاشی من روی کاغذ بود ، در صورتیکه نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز ، یک روح غریب غیر معمولی با این تصویر داده بود و شراره ی روح شروری در ته چشمش میدرخشید - نه ، باورکردنی نبود ، همان چشمهای درشت بی فکر ، همان قیافه ی تودار و در عین حال آزاد! کسی نمیتواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد. میخواستم از خودم بگریزم - آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختی های زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد - آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کافی نبود! حالا دو نفر با همان چشمها ، چشمهایی که مال او بود به من نگاه میکردند! نه ، قطعاً تحمل ناپذیر بود - چشمی که خودش آنجا نزدیک کوه ، کنار تته ی درخت سرو ، پهلوی رودخانه ی خشک به خاک سپرده شده بود. زیر گللهای نیلوفر کبود ، در میان خون غلیظ ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه ی گیاهها به زودی در حدقه ی آن فرو میرفت که شیره اش را بمکد ، حالا با زندگی قوی و سرشار به من نگاه میکرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمی‌کردم ، ولی بواسطه ی حس جنایتی که در من پنهان بود ، در عین حال خوشی بی دلیلی ، خوشی غریبی به من دست داد - چون فهمیدم که یکنفر همدرد قدیمی داشته ام - آیا این نقاش قدیم ، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوامل مرا طی نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبختترین موجودات میدانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوهها در آن خانه ها و آبادی های ویران ، که با خشتهای وزین ساخته شده بود ، مردمانی زندگی میکردند که حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمتهای مختلف تن آنها در گلهای نیلوفر کیود زندگی میکرد - میان این مردمان یکنفر نقاش فلک زده ، یکنفر نقاش نفرین شده ، شاید یکنفر روی قلمدانساز بدبخت مثل من وجود داشته ، درست مثل من - و حالا پی بردم ، فقط میتوانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه میسوخته و میگداخته - درست مثل من - همین به من دلداری میداد.

بباید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

۲۰

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم ، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم ، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشیها گذاشتم - چند پک وافور کشیدم و در عالم خلسه به عکسها خیره شدم ، چون میخواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط دود اثری تریاک بود که میتوانست افکار مرا جمع آوری کند و استراحت فکری برایم تولید بکند. هر چه تریاک برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همه ی مشکلات و پرده هایی که جلو چشم مرا گرفته بود ، اینهمه یادگارهای دور دست خاکستری و متر اکم را پراکنده بکند - حالی که انتظارش را میکشیدم آمد و بیش از انتظارم بود: کم کم افکارم دقیق ، بزرگ و افسون آمیز شد ، در یک حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرو رفتم.

بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه ام برداشته شد. مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ ، لطیف و موشکاف شده بود پرواز میکردم - یکجور کیف عمیق و ناگفتنی سرتاپایم را فرا گرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم. یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا - بعد دنباله ی افکارم از هم گسیخته و در این رنگها و اشکال حل میشد - در امواجی غوطه ور بودم که پر از نوازشهای اثری بود. صدای قلبم را میشنیدم ، حرکت شریانم را حس میکردم این حالت برای من پر از معنی و کیف بود.

از ته دل میخواستم و آرزو میکردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن میشد ، اگر میتوانست دوام داشته باشد ، اگر چشمهایم که به هم میرفت در وراء خواب ، آهسته در عدم صرف میرفت و هستی خودم را احساس نمی‌کردم ، اگر ممکن بود در یک لکه ی مرکب ، در یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین ، تمام هستی ام ممزوج میشد و بعد از این امواج و اشکال آنقدر بزرگ میشد و میدوانید که به کلی محو و ناپدید میشد ، به آرزوی خود رسیده بودم.

کم کم حالت خمودت و کرختی به من دست داد ، مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش میکرد - بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا میرفت. مندرجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده ، فراموش شده ی زمان بچگی خودم را میدیدم - نه تنها میدیدم بلکه در این گیر و دارها شرکت داشتم و آنها را حس میکردم ، لحظه به لحظه کوچکتر و بچه تر میشدم. بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد ، به نظرم آمد

که تمام هستي من سر يك چنگك باريك آويخته شده و در ته چاه عميق و تاریکي آویزان بودم – بعد از سر چنگك رها شدم ؛ میلغزیدم و دور میشدم ولي به هیچ مانعي بر نمیخوردم – يك پرتگاه بي پایان در يك شب جاوداني بود – بعد از آن پرده هاي محو و پاک شده ، بي در بي جلو چشم نقش مي بست – يك لحظه فراموشي محض را طي کردم – وقتي که به خودم آمدم یکمرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصي بودم که به نظرم غریب مي آمد و در عين حال براي طبيعني بود.

بیايید با همه ي شياطين خود ، به ياري خدای خویش بشتاییم!

۲۱

در دنياي جديدي که بيدار شده بودم ، محيط و وضع آنجا کاملاً به من آشنا و نزديک بود ، بطوري که بيش از زندگي و محيط سابق خودم به آن انس داشتم – منل اينکه انعکاس زندگي حقيقي من بود – يك دنياي ديگر ولي به قدری به من نزديک و مربوط بود که به نظرم مي آمد در محيط اصلي خودم برگشته ام – در يك دنياي قديمي اما در عين حال نزديکتر و طبيعني تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ و ميش بود. يك پيه سوز سر طاقچه ي اطاقم ميسوخت ، يك رختخواب هم گوشه ي اطاق افتاده بود ولي من بيدار بودم ، حس میکردم که تتم داغ است و لکه هاي خون به عبا و شال گردنم چسبيده بود ، دستهايم خونين بود. اما با وجود تب و دوار سر يك نوع اضطراب و هيجان مخصوصي در من توليد شده بود که شديدتر از فکر محو کردن آثار خون بود ، قوي تر از اين بود که داروغه بيايد و مرا دستگير کند – وانگهي مدتها بود که منتظر بودم به دست داروغه بيافتم. ولي تصميم داشتم که قبل از دستگير شدنم پياله ي شراب زهر آلود را که سر رف بود به يك جرعه بنوشم – اين احتياج نوشتن بود که براي يکجور وظيفه ي اجباري شده بود ، ميخواستم اين ديوي که مدتها بود درون مرا شکنجه میکرد بيرون بکشم ، ميخواستم دل پري خودم را روي کاغذ بياورم – بالاخره بعد از اندکي ترديد پيه سوز را جلو کشيدم و اينطور شروع کردم :-

بیايید با همه ي شياطين خود ، به ياري خدای خویش بشتاییم!

۲۲

من هميشه گمان میکردم که خاموشي بهترين چيزها است ، گمان میکردم که بهتر است آدم منل بوتيمار کنار دريا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشيند – ولي حالا ديگر دست خودم نيست چون آنچه که نبايد بشود شد – کي ميداند ، شايد همين الان يا يك ساعت ديگر يك دسته گزمه ي مست براي دستگير کردنم بيايند – من هيچ ماييل نيستم که لاشه ي خودم را نجات

بدهم ، بعلاوه جاي انكار هم باقي نمانده ؛ بر فرض هم كه لکه هاي خون را محو كنم ولي قبل از اينكه به دست آنها بيستم يك پياله از آن بعلي شراب ، از شراب موروثي خودم كه سر رف گذاشته ام ، خواهم خورد.

حالا ميخواهم سرتاسر زندگي خودم را مانند خوشه ي انگور در دستم بفشارم و عصاره ي آن را ، نه ، شراب آن را ، قطره قطره در گلوي خشك سايه ام مثل آب تربت بچكانم. فقط ميخواهم پيش از آنكه بروم دردهايي كه مرا خرده خرده مانند خوره يا سلعه گوشه ي اين اطاق خورده است روي كاغذ بياورم - چون به اين وسيله بهتر ميتوانم افكار خودم را مرتب و منظم بكنم - آيا مقصودم نوشتن وصيت نامه است؟ هرگز ، چون نه مال دارم كه ديوان بخورد و نه دين دارم كه شيطان ببرد ، وانگهي چه چيزي روي زمين ميتواند براي كوجكترين ارزش را داشته باشد - آنچه كه زندگي بوده است از دست داده ام ، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنكه من رفتم ، به درك ، ميخواهد كسي كاغذ پاره هاي مرا بخواند ، ميخواهد هفتاد سال سياه هم نخواند - من فقط براي اين احتياج به نوشتن كه عجالاً براي ضروري شده است مينويسم - من محتاجم ، بيش از پيش محتاجم كه افكار خودم را به موجود خيالي خودم ، به سايه ي خودم ارتباط بدهم - اين سايه ي شومي كه جلو روشنايي پيه سوز روي ديوار خم شده و مثل اين است كه آنچه كه مينويسم به دقت ميخواند و ميلعد - اين سايه حتماً بهتر از من ميفهمد! فقط با سايه ي خودم خوب ميتوانم حرف بزنم ، اوست كه مرا وادار به حرف زدن ميكند ، فقط او ميتواند مرا بشناسد ، او حتماً ميفهمد ... ميخواهم عصاره ، نه ، شراب تلخ زندگي خودم را چكه چكه در گلوي خشك سايه ام چكانيده به او بگويم: « اين زندگي من است » !

بيايد با همه ي شياطين خود ، به ياري خداي خويش بشتابيم!

۲۳

هر كس ديروز مرا ديده ، جوان شكسته و ناخوشي ديده است ولي امروز پيرمرد قوزي مي بيند كه موهاي سفيد ، چشمهاي واسوخته و لب شكري دارد. من ميترسم از پنجره ي اطاقم به بيرون نگاه بكنم ، در آينه به خودم نگاه بكنم. چون همه جا سايه هاي مضاعف خودم را مي بينم - اما براي اينكه بتوانم زندگي خودم را براي سايه ي خميده ام شرح بدهم بايد يك حكايبت نقل بكنم - اوه ، چقدر حكايتهايي راجع به ايام طفوليت ، راجع به عشق ، جماع ، عروسي و مرگ وجود دارد و هيچكدام حقيقت ندارد - من از قصه ها و عبارات پردازي خسته شده ام. من سعي خواهم كرد كه اين خوشه را بفشارم ولي آيا در آن كمترين اثر از حقيقت وجود خواهد داشت يا نه - اين را ديگر نميدانم - من نميدانم كجا هستم و اين تکه آسمان بالاي سرم ، يا اين چند وجب زميني كه رويش نشسته ام مال نيشابور يا بلخ و يا بنارس است - در هر صورت من به هيچ چيز اطمينان ندارم.

من از بس چيزهاي متناقض ديده و حرفهاي جور به جور شنيده ام و از بس كه ديد چشمهايم روي سطح اشياء مختلف سايبه شده - اين قشر نازك و سختي كه روح پشت آن پنهان است ، حالا هيچ چيز را باور نميكنم - به ثقل و ثبوت اشياء ، به حقايق آشكار و روشن همين الان هم شك دارم - نميدانم اگر انگستانم را به هاون سنگي گوشه ي حياطمان بزنم و از او بپرسم: آيا ثابت و محكم هستي ، در صورت جواب مثبت ، بايد حرف او را باور بكنم يا نه. آيا من موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمي دانم - ولي حالا كه در آينه نگاه كردم خودم را

نشناختم. نه ، آن « من » سابق مرده است ، تجزیه شده ، ولي هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولي نمیدانم باید از کجا شروع کرد - سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه ي انگور را بفشارم و شیره ي آن را قاشق قاشق در گلو ي خشك این سایه ي پیر بریزم .

از کجا باید شروع کرد؟ چون همه ي فکرهايي که عجالاً در کله ام مي جوشد ، مال همین الان است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد - يك اتفاق دیروز ممکن است براي من کهنه تر و بي تأثیرتر از يك اتفاق هزار سال پیش باشد. شاید از آنجایی که همه ي روابط من با دنیاي زنده ها بریده شده ، یادگارهاي گذشته جلوم نقش مي بندد - گذشته ، آینده ، ساعت ، روز ، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری براي من جز حرفهاي پوچ چیز دیگری نیست - فقط براي مردمان معمولي ، براي رجاله ها - رجاله ي با تشدید ، همین لغت را میجستم - براي رجاله ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد ، مثل فصلهاي سال و در منطقه ي معتدل زندگی واقع شده است ، صدق میکند. ولي زندگی من همه اش يك فصل و يك حالت داشته ، مثل اینست که در يك منطقه ي سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است ، در صورتی که میان تنم همیشه يك شعله میسوزد و مرا مثل شمع آب میکند.

بیایید با همه ي شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

۲۴

میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل میدهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده ، زندگی من مثل شمع خرده خرده آب میشود ، نه ، اشتباه میکنم - مثل يك کنده ي هیزم تر است که گوشه ي دیگدان افتاده و به آتش هیزمهاي دیگر برشته و زغال شده ، ولي نه سوخته و نه تر و تازه مانده ، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اطاقم مثل همه ي اطاقها با خشت و آجر روی خرابه ي هزاران خانه هاي قدیمی ساخته شده ، بدنه ي سفید کرده و يك حاشیه کتیبه دارد - درست شبیه مقبره است - کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعتهاي دراز فکر مرا به خودش مشغول بکند ، مثل کارتک کنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده ام به کارهایم کمتر رسیدگی میکنند - میخ طویله اي که به دیوار کوبیده شده - جای ننوی من و زخم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه هاي دیگر را متحمل شده است. کمی پایین میخ از گچ دیوار يك تخته ور آمده و از زیرش بوي اشیاء و موجوداتی که سابق بر این در این اطاق بوده اند استشمام میشود ، بطوری که تاکنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهاي سمج ، تنبل و غلیظ را پر بکند: بوي عرق تن ، بوي ناخوشیهاي قدیمی ، بوهاي دهن ، بوي پا ، بوي تند شاش ، بوي روغن خراب شده ، حصیر پوسیده ، خاکینه ي سوخته ، بوي پیاز داغ ، بوي جوشانده ، بوي پنیرک و مامازی بچه ، بوي اطاق پسری که تازه تکلیف شده ، بخارهایی که از کوچه آمده و بوهاي مرده یا در حال نزع که همه ي آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه ي خود را نگه داشته اند. خیلی بوهاي دیگر هم هست که اصل و منشاء آنها معلوم نیست ولي اثر خود را باقی گذاشته اند.

اطاقم يك پستوی تاریک و دو دریچه با خارج ؛ با دنیاي رجاله ها دارد. یکی از آنها رو به حیاط خودمان باز میشود و دیگری رو به کوچه است - و از آنجا مرا مربوط با شهر ري میکند - شهری که عروس دنیا مینامند و هزاران کوچه و پس کوچه و خانه هاي توسری

خورده و مدرسه و کاروانسرا دارد - شهري که بزرگترین شهر دنیا به شمار مي آید ، پشت اطاق من نفس میکشد و زندگي میکند. اینجا گوشه ي اطاقم وقتي که چشمه‌ایم را به هم میگذارم سایه هاي مخلوط شهر: آنچه که در من تأثیر کرده با کوشکها ، مسجدها و باغهایش همه جلو چشم مجسم میشود.

این دو دریچه مرا با دنیای خارج ، با دنیای رجاله ها مربوط میکند. ولي در اطاقم يك آینه به دیوار است که صورت خودم را در آن مي بینم و در زندگي محدود من ، آینه مهمتر از دنیای رجاله ها است که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظره ي شهر دکان قصابي حقیري جلو دریچه ي اطاق من است که روزي دو گوسفند به مصرف میرساند - هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد قصاب را مي بینم ؛ هر روز صبح زود دو یابوي سیاه لاغر - یابوهای تب لازمی که سرفه هاي عمیق خشک میکنند و دستهای خشکیده ي آنها منتهی به سم شده ، مثل اینکه مطابق يك قانون وحشی دستهای آنها بریده و در روغن داغ فرو کرده اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده ، جلو دکان مي آورند. مرد قصاب ، دست چرب خود را به ریش حنا بسته اش میکشد ، اول لاشه ي گوسفندها را با نگاه خریداري و رانداز میکند ، بعد دو تا از آنها را انتخاب میکند ، دنبه ي آنها را با دستش وزن میکند ، بعد مي برد و به چنگک دکانش مي آویزد - یابوها نفس زنان به راه مي افتند. آن وقت قصاب این جسدهاي خون آلود را با گردنهای بریده ، چشمهای رك زده و پلکهای خون آلود که از میان کاسه ي سر کبودشان در آمده است نوازش میکند ، دستمالی میکند ، بعد يك گزلیک دسته استخواني بر میدارد تن آنها را به دقت تکه تکه میکند و گوشت لحم را با تبسم به مشتریانش میفروشد. تمام این کارها را با چه لذتی انجام میدهد! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم مي برد - آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگانه نگاه حسرت آمیز به دست قصاب میکند ، آن سگ هم همه ي اینها را میداند - آن سگ هم میداند که قصاب از شغل خودش لذت مي برد!

بیاید با همه ي شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

۲۵

کمی دورتر زیر يك طاقی ، پیرمرد عجیبی نشسته که جلویش بساطی پهن است. توي سفره ي او يك دستغاله ، دو تا نعل ، چند جور مهره ي رنگین ، يك گزلیک ، يك تله موش ، يك گازانیر زنگ زده ، يك آب دوات کن ، يك شانہ ي دندانہ شکسته ، يك بیلچه و يك کوزه ي لعابی گذاشته که رویش را دستمال چرک انداخته . ساعتها ، روزها ، ماه ها من از پشت دریچه به او نگاه کرده ام ، همیشه با شال گردن چرک ، عیای ششتری ، یخه ي باز که از میان او پشمهای سفید سینه اش بیرون زده با پلکهای واسوخته که ناخوشی سمج و بیحیایی آن را میخورد و طلسمی که به بازویش بسته به يك حالت نشسته است. فقط شبهای جمعه با دندانهای زرد و افتاده اش قرآن میخواند - گویا از همین راه نان خودش را در مي آورد ؛ چون من هرگز ندیده ام کسی از او چیزی بخرد - مثل اینست که در کابوسهایی که دیده ام اغلب صورت این مرد در آنها بوده است . پشت این کله ي مازوئی و تراشیده ي او که دورش عامه ي شیر و شکري پیچیده ، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه اي مثل علف هرزه روییده است؟ گویا سفره ي روبروي پیرمرد و بساط خنزرینزر او با زندگیش رابطه ي مخصوص دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم ،

اما جرأت نکردم.

دایه ام به من گفت این مرد در جوانی کوزه گر بوده و فقط همین یک دانه کوزه را برای خودش نگاه داشته و حالا از خرده فروشی نان خودش را در می آورد. اینها رابطه ی من با دنیای خارجی بود ، اما از دنیای داخلی: فقط دایه ام و یک زن لکاته برایمانده بود .ولی ننجون دایه ی او هم هست ، دایه ی هر دومان است - چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیک بودیم ، بلکه ننجون هر دومان را با هم شیر داده بود. اصلاً مادر او مادر من هم بود - چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده ام و مادر او آن زن بلند بالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به زنی گرفتم .

بیاید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

۲۶

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده ام ، فقط یکی از این حکایتها که ننجون برایم نقل کرد ، پیش خودم تصور میکنم باید حقیقی باشد - ننجون برایم گفت که: پدر و عمویم برادر دو قلو بوده اند ، هر دو آنها یک شکل ، یک قیافه و یک اخلاق داشته اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطه ی معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته است ، به این معنی که اگر یکی از آنها ناخوش میشده دیگری هم ناخوش میشده است - بقول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند - بالاخره - هر دوی آنها شغل تجارت را پیش میگیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان میروند و اجناس ری را از قبیل پارچه های مختلف مثل: منیره ، پارچه ی گلدار ، پارچه ی پنبه ای ، جبه ، شال ، سوزن ، ظروف سفالی ، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان می بردند و میفروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتي میفرستاده - بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکره بوگام داسی ، رفاص معبد لینگم میشود. کار این دختر رقص مذهبی جلو بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است - یک دختر خونگرم زیتونی با پستانهای لیمویی ، چشمهای درشت مورب ، ابروهای باریک به هم پیوسته که میانش را خال سرخ میگذاشته.

حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام داسی ، یعنی مادرم با ساری ابریشمی رنگین زردوزی ، سینه ی باز ، سربند دیبا ، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بود ، الگوهای مچ پا و مچ دستش ، حلقه ی طلائی که از پره ی بینی گذرانده بوده ، چشمهای درشت سیاه خمار و مورب ، دندانهای براق با حرکات آهسته ی موزونی که به آهنگ سه تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا میرقصیده - یک آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لخت شالمه بسته میزده اند - آهنگ پر معنی که همه ی اسرار جادوگری و خرافات و شهوتها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و به وسیله ی حرکات متناسب و اشارات شهوت انگیز - حرکات مقدس - بوگام داسی مثل برگ گل باز میشده ، لرزشی به طول شان و بازوهایش میداده ، خم میشده و دوباره جمع میشده است ، این حرکات که مفهوم مخصوصی در بر داشته و بدون زبان حرف میزده است ، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد - مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل میشده ، به مفهوم شهوتی این منظره می افزوده است - عطری که بوی شیریه ی درختهای دور دست را دارد و به احساسات دور و خفه شده جان میدهد - بوی مجری دوا ، بوی دواهایی که در اطاق بچه داری نگه میدارند و از هند می آید - روغنهای ناشناس سرزمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیم است لابد بوی جوشانده

هاي مرا میداده. همه ي اينها يادگار هاي دور و كشته شده ي پدرم را بيدار کرده - پدرم بقدري شيفته ي بوگام داسي ميشود كه به مذهب دختر رقااص - به مذهب لينگم ميگرود ولي پس از چندي كه دختر آبستن ميشود او را از خدمت معبد بيرون ميكنند.

بياييد با همه ي شياطين خود ، به ياري خدای خویش بشتابيم!

۲۷

من تازه به دنيا آمده بودم كه عمويم از مسافرت خود به بنارس برميگردد ولي مثل اينكه سليقه و عشق او هم با سليقه ي پدرم جور مي آمده ، يك دل نه صد دل عاشق مادر من ميشود و بالاخره او را گول ميزند ، چون شباهت ظاهري و معنوي كه با پدرم داشته اين كار را آسان ميكند. همين كه قضيه كشف ميشود مادرم ميگويد كه هر دو آنها را ترك خواهد كرد ، مگر به اين شرط كه پدر و عمويم آزمايش مار ناگ را بدهند و هر كدام از آنها كه زنده بمانند به او تعلق خواهد داشت .

آزمايش از اين قرار بوده كه پدر و عمويم را بايستي در يك اطاق تاريخ مثل سياهچال با يك مار ناگ بيندازند و هر يك از آنها كه او را مار گزيده طبيعتاً فریاد ميزند ، آن وقت مارافسا در اطاق را باز ميكند و ديگري را نجات ميدهد و بوگام داسي به او تعلق ميگيرد. قبل از اينكه آنها را در سياهچال بيندازند ، پدرم از بوگام داسي خواهش ميكند كه يكبار ديگر جلو او برقصد ، رقص مقدس معبد را بكند ، او هم قبول ميكند و به آهنگ ني لبك مارافسا جلو روشنايي مشعل با حرکات پر معني موزون و لغزنده ميرقصد و مثل مار ناگ پيچ و تاب ميخورد - بعد پدر و عمويم را در اطاق مخصوصي با مار ناگ مي اندازند - عوض فریاد اضطراب انگيز - يك ناله ي مخلوط با خنده ي چندشناكي بلند ميشود ، يك فریاد ديوانه وار - در را باز ميكنند عمويم از اطاق بيرون مي آيد - ولي صورتش پير و شكسته و موهاي سرش از شدت بيم و هراس ، صدای لغزش و سوت مار خشمگين كه چشمهاي گرد و شرر بار و دندانهاي زهر آگين داشته و بدنش مركب بوده از يك گردن دراز كه منتهي به يك برجستگی شبیه به قاشق و سر كوچك ميشده ، از شدت وحشت عمويم با موهاي سفيد از اطاق خارج ميشود - مطابق شرط و پيمان بوگام داسي متعلق به عمويم ميشود - يك چيز وحشتناك! معلوم نيست كسي كه بعد از آزمايش زنده مانده پدرم و يا عمويم بوده است.

چون در نتيجه ي اين آزمايش اختلال فكري برايش پيدا شده بوده زندگي سابق خود را به كلي فراموش کرده و بچه را نميشناخته ، از اين رو تصور کرده اند كه عمويم بوده است - آيا همه ي اين افسانه مربوط به زندگي من نيست ، يا انعكاس اين خنده ي چندش انگيز و وحشت اين آزمايش تأثير خودش را در من نگذاشته و مربوط به من نميشود؟

از اين به بعد من بجز يك نانخور زيادي و بيگانه چيز ديگري نبوده ام - بالاخره عمو يا پدرم براي كارهاي تجارتي خودش با بوگام داسي به شهر ري برميگردد و مرا مي آورد به دست خواهرش كه عمه ي من باشد ميسپارد.

دايه ام گفت وقت خداحافظي مادرم يك بغلي شراب ارغواني كه در آن زهر دندان ناگ ، مار هندي حل شده بود براي من به دست عمه ام ميسپارد. يك بوگام داسي چه چيز بهتري ميتواند به رسم يادگار براي بچه اش بگذارد؟ شراب ارغواني ، اكسير مرگ كه آسودگي هميشگي مي بخشد - شايد او هم زندگي خودش را مثل خوشه ي انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود - از همان زهري كه پدرم را كشت - حالا ميفهمم چه سوغات گرانبهايي داده است!

آیا مادرم زنده است؟ شاید الان که من مشغول نوشتن هستم او در میدان يك شهر دور دست هند ، جلو روشنایی مشعل مثل مار پیچ و تاب میخورد و میرقصد - مثل اینکه مار ناگ او را گزیده باشد ، و زن و بچه و مردهای کنجاو و لخت دور او حلقه زده اند ، در حالی که پدر یا عمویم با موهای سفید ، قوز کرده ، کنار میدان نشسته به او نگاه میکند و یاد سیاهچال ، صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر خود را بلند میگیرد ، چشمهایش برق میزند ، گردنش مثل کفچه میشود و خطی که شبیه عینک است پشت گردنش به رنگ خاکستری تیره نمودار میشود .

به هر حال ، من بچه ی شیرخوار بودم که در بغل همین ننجون گذاشتند و ننجون دختر عمه ام ، همین زن لکاته ی مرا هم شیر میداده است. و من زیر دست عمه ام آن زن بلند بالا که موهای خاکستری روی پیشانیش بود ، در همین خانه با دخترش همین لکاته بزرگ شدم. از وقتی که خودم را شناختم ، عمه ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم . بقدری او را دوست داشتم که دخترش ، همین خواهر شیرین خودم را بعدها چون شبیه او بود به زنی گرفتم.

یعنی مجبور شدم او را بگیرم ؛ فقط یکبار این دختر خودش را به من تسلیم کرد ، هیچ وقت فراموش نخواهم کرد ، آنهم سر بالین مادر مرده اش بود - خیلی از شب گذشته بود ، من برای آخرین وداع همین که همه ی اهل خانه به خواب رفتند با پیراهن و زیر شلواری بلند شدم ، در اطاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش میسوخت. يك قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش حلول نکند - پارچه ی روی صورتش را که پس زدم عمه ام را با آن قیافه ی باوقار و گیرنده اش دیدم. مثل اینکه همه ی علاقه های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود. يك حالتی که مرا وادار به کرنش میکرد. ولی در عین حال مرگ به نظرم اتفاق معمولی و طبیعی آمد - لبخند تمسخرآمیزی گوشه ی لب او خشک شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اطاق خارج شوم ، ولی رویم را که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زخم است وارد شد و روبروی مادر مرده ، مادرش با چه حرارتی خودش را به من چسبانید ، مرا به سوی خودش میکشید و چه بوسه های آبداری از من کرد! من از زور خجالت میخواستم به زمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمیدانستم ، مرده با دندانهای ریک زده اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود - به نظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود - من بی اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم ، ولی در این لحظه پرده ی اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه ام ، پدر همین لکاته ، قوز کرده و شال گردن بسته وارد اطاق شد.

خنده ی خشک و زنده ی چنندش انگیزی کرد. مو به تن آمد راست میشد. بطوری که شانه هایش تکان میخورد ، ولی به طرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت میخواستم به زمین فرو روم ، و اگر میتوانستم يك سیلی محکم به صورت مرده میزدم که به حالت تمسخرآمیز به ما نگاه میکرد. چه ننگی! هراسان از اطاق بیرون دویدم - برای خاطر همین لکاته - شاید این کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم.

با وجود اینکه خواهر برادر شیری بودیم برای اینکه آبروی آنها به باد نرود ، مجبور بودم که او را به زنی اختیار کنم .

چون این دختر باکره نبود ، این مطلب را هم نمیدانستم - من اصلاً نتوانستم بدانم - فقط به من رسانده بودند - همان شب عروسی وقتی که توی اطاق تنها ماندم من هر چه التماس درخواست کردم ، به خرجش نرفت و لخت نشد. میگفت: « بی نمازم . » مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد ، چراغ را خاموش کرد و رفت آن طرف اطاق خوابید. مثل بید به خودش میلرزید ، انگاری که او را در سیاهچال با یک اژدها انداخته بودند - کسی باور نمیکند یعنی باورکردنی هم نیست. او نگذاشت که من یک ماچ از روی لپه‌ایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم و شبهای بعد هم از همین قرار ، جرأت نمی‌کردم - بالاخره مدتها گذشت که من آن طرف اطاق روی زمین می‌خوابیدم - کی باور میکند؟ دو ماه ، نه ، دو ماه چهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرأت نمی‌کردم نزدیکش بروم. او قبلاً آن دستمال پر معنی را درست کرده بود ، خون کفتر به آن زده بود ، نمی دانم. شاید هم دستمالی بود که از شب اول عشقبازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشتر مرا مسخره بکند - آن وقت همه به من تبریک میگفتند - به هم چشمک میزدند ، و لابد توی دلشان میگفتند: « یارو دیشب قلعه رو گرفته؟ » و من به روی مبارکم نمی آوردم - به من می‌خندیدند ، به خریت من می‌خندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همه ی اینها را بنویسم. بعد از آنکه فهمیدم او فاسقهای جفت و تاق دارد و شاید به علت اینکه آخوند چند کلمه ی عربی خوانده بود و او را در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش می آمد ، شاید میخواست آزاد باشد. بالاخره یکشب تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم - تصمیم خودم را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوی او را میداد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود - از آن شب به بعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد.

شبها وقتی که وارد خانه میشدم ، او هنوز نیامده بود ، نمیدانستم که آمده است یا نه - اصلاً نمی‌خواستم که بدانم - چون من محکوم به تنهایی ، محکوم به مرگ بوده ام. خواستم به هر وسیله ای شده با فاسقهای او رابطه پیدا بکنم ؛ این را دیگر کسی باور نخواهد کرد - از هر کسی که شنیده بودم خوشش می آمد ، کشیک میکشیدم ، میرفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار میکردم ، با آن شخص آشنا میشدم ، تملقش را میگفتم و او را برایش غر میزدم و می آوردم آنهم چه فاسقهایی: سیرابی فروش ، فقیه ، جگرکی ، رئیس داروغه ، مفتی ، سوداگر ، فیلسوف که اسمها و القابشان فرق میکرد ، ولی همه شاگرد کله پز بودند. همه ی آنها را به من ترجیح میداد - با چه خفت و خواری خودم را کوچک و دلیل میکردم کسی باور نخواهد کرد. میترسیدم زخم از دستم در برود. میخواستم طرز رفتار ، اخلاق و دلربائی را از فاسقهای زخم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که همه ی احمقها به ریشم می‌خندیدند - اصلاً چطور میتوانستم رفتار و اخلاق رجاله ها را یاد بگیرم؟ حالا میدانم آنها را دوست داشت چون بیحیا ، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توأم بود - آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم ، آیا صورت ظاهر او مرا شیفته ی خودش کرده بود یا تنفر او از من ، یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی به مادرش داشتم و یا همه ی اینها دست به یکی کرده بودند؟ نه ، نمیدانم .تنها یک چیز را میدانم: این زن ، این لکاته ، این جادو ، نمیدانم چه زهری در روح من ، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را میخواستم ، بلکه تمام ذرات تنم ، ذرات تن او را لازم داشت. فریاد میکشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی میکردم که با او در جزیره ی گمشده ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته باشد ، آرزو میکردم که یک زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقه ی آسمانی همه ی این رجاله ها که پشت

دیوار اطاقم نفس میکشیدند ، دوندگی میکردند و کیف میکردند ؛ همه را میترکانید و فقط من و او میماندیم.

آیا آن وقت هم هر جانور دیگر ، یک مار هندی ، یا یک اژدها را به من ترجیح نمی داد؟ آرزو میکردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم میمردیم - به نظرم می آید که این نتیجه ی عالی وجود و زندگی من بود.

بیا بید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

۳۰

مثل این بود که این لکاته از شکنجه ی من کیف و لذت می برد ، مثل اینکه دردی که مرا میخورد کافی نبود - بالاخره من از کار و جنیش افتادم و خانه نشین شدم - مثل مرده ی متحرک. هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت ، دایه ی پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود به من سرزنش میکرد - برای خاطر همین لکاته پشت سرم ، اطراف خودم میشنیدم که درگوشی به هم میگفتند: « این زن بیچاره چطور تحمل این شوور دیوونه رو میکنه؟ » حق به جانب آنها بود ، چون تا درجه ای که من ذلیل شده بودم ، باور کردنی نبود. روز به روز تراشیده شدم ، خودم را که در آینه نگاه میکردم گونه هایم سرخ و رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود - تم پر حرارت و چشمهایم حالت خمار و غم انگیزی به خود گرفته بود.

از این حالت جدید خودم کیف میکردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم ، دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم باشی را خبر کردند ، حکیم رجاله ها ، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود. با عمامه ی شیر و شکری و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار میکرد دوائی قوت باه به پدر بزرگم داده ، خاکه شیر و نبات حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه ام بسته است. باری ، همین که آمد سر بالین من نشست نبضم را گرفت ، زبانم را دید ، دستور داد شیر ماچه الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم - چند نسخه ی بلند بالا هم به دایه ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغنهای عجیب و غریب از قبیل: پرزوفا ، زیتون ، رب سوس ، کافور ، پرسیاوشان ، روغن بابونه ، روغن غاز ، تخم کتان ، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر.

حالم بدتر شد ؛ فقط دایه ام ، دایه ی او هم بود ، با صورت پیر و موهای خاکستری ، گوشه ی اطاق کنار بالین من می نشست ، به پیشانیم آب سرد میزد و جوشانده برایم می آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت میکرد - مثلاً او به من گفت که: زخم از توی ننوات داشته همیشه ناخن دست چپش را میجویده ، به قدری میجویده که زخم میشده و گاهی هم برایم قصه نقل میکرد - به نظرم می آمد که این قصه ها سن مرا به عقب می برد و حالت بچگی در من تولید میکرد. چون مربوط به یادگارهای آن دوره بود - وقتی که خیلی کوچک بودم و در اطاقی که من و زخم توی ننواتی هم خوابیده بودیم - یک ننواتی بزرگ دو نفره. درست یادم هست همین قصه ها را میگفت. حالا بعضی از قسمتهای این قصه ها که سابق بر این باور نمیکردم برایم امر طبیعی شده است.

چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد ، یک دنیای ناشناس ، محو و پر از تصویرها و رنگها و میلهایی که در حال سلامت نمیشود تصور کرد و گیر و دارهای این مثلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس میکردم - حس میکردم که بچه شده ام و همین الان که مشغول نوشتن هستم ، در احساسات شرکت میکنم ، همه ی این احساسات متعلق به الان است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات ، افکار ، آرزوها و عادات مردمان پیشین که بنوسط این مثلها به نسلهای بعد انتقال داده شده ، یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرفها را زده اند ، همین جماعها را کرده اند ، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته اند - آیا سرتاسر زندگی یک قصه ی مضحک ، یک مثل باورنکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصه ی خودم را نمینویسم؟ قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهایی که به آن نرسیده اند. آرزوهایی که هر مثل سازی مطابق روحیه ی محدود و موروثی خودش تصور کرده است.

۳۱

کاش میتوانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی دغدغه - بیدار که میشدم روی گونه هایم سرخ به رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود - تنم داغ بود و سرفه میکردم - چه سرفه های عمیق ترسناکی! سرفه هایی که معلوم نبود از کدام چاله ی گمشده ی تنم بیرون می آمد ، مثل سرفه ی یابوهایی که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می آوردند.

درست یادم است هوا به کلی تاریک بود ، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف میزدم - در این موقع حس میکردم ، حتم داشتم که بچه شده بودم و در نانو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است ، خیلی وقت بود که همه ی اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود و ناخوشها میدانند در این موقع مثل این است که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده میشود - قلبم به شدت می تپید ، ولی ترسی نداشتم ، چشمهایم باز بود ، ولی کسی را نمیدیدم ، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود - چند دقیقه گذشت ؛ یک فکر ناخوش برایم آمد. با خودم گفتم: « شاید اوست! » در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

به خودم لرزیدم ؛ دو سه بار از خودم پرسیدم « آیا این دست عزرائیل نبوده است؟ » و به خواب رفتم - صبح که بیدار شدم دایه ام گفت: دخترم (مقصودش زخم ، آن لکاته بود) آمده بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بود ، مثل بچه مرا تکان میداده - گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده ، کاش در همان لحظه مرده بودم - شاید آن بچه ای که آبستن بود مرده است ، آیا بچه ی او به دنیا آمده بود؟ من نمیدانستم.

در این اطاق که هر دم برای من تنگتر و تاریکتر از قیر میشد ، دایم چشم به راه زخم بودم ولی او هرگز نمی آمد. آیا از دست او نبود که به این روز افتاده بودم؟ شوخی نیست ، سه سال ، نه ، دو سال و چهار ماه بود ، ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد ، برای کسی که در گور است زمان معنی خودش را گم میکند - این اطاق مقبره ی زندگی و افکارم بود - همه ی دوندگی ها ، صداها و همه ی تظاهرات زندگی دیگران ، زندگی رجاله ها که همه شان جسماً و روحاً یکجور ساخته شده اند ، برای من عجیب و بی معنی شده بود - از وقتی که بستری شدم ، در یک دنیای غریب و باورنکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی به دنیای رجاله ها نداشتم. یک دنیایی که در خودم بود ، یک دنیای پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم همه ی سوراخ سنبه های آن را سرکشی و واریسی بکنم.

۳۲

شب موقعی که وجود من در سرحد دو دنیا موج میزد ، کمی قبل از دقیقه ای که در يك خواب عمیق و تهی غوطه ور بشوم خواب میدیدم - به يك چشم به هم زدن من زندگی دیگری بغیر از زندگی خودم را طی میکردم - در هوای دیگر نفس میکشیدم و دور بودم. مثل اینکه میخواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که می بستم دنیای حقیقی خودم به من ظاهر میشد - این تصویرها زندگی مخصوص به خود داشتند - آزادانه محو و دوباره پدیدار میشدند. گویا اراده ی من در آنها مؤثر نبود. ولی این مطلب مسلم هم نیست ، منظره ای که جلو من مجسم میشد خواب معمولی نبود ، چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش ، این تصویرها را از هم تفکیک میکردم و با یکدیگر میسنجیدم. به نظرم می آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آن طوری که تاکنون تصور میکردم مفهوم و قوه ی خود را از دست داده بود و بجایش تاریکی شب فرمانروایی داشت - چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم .

من نمی دانم در این وقت آیا بازویم به فرمانم بود یا نه - گمان میکردم اگر دستم را به اختیار خودش میگذاشتم به وسیله ی تحریک مجهول و ناشناسی خود بخود به کار می افتاد ، بی آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه ی تنم را مواظبت نمیکردم و بی اراده متوجه آن نبودم ، قادر بود که کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه میشدم. نه تنها جسمم ، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند - همیشه يك نوع فسخ و تجزیه ی غریبی را طی میکردم - گاهی فکر چیزهایی را میکردم که خودم نمیتوانستم باور بکنم . گاهی حس ترحم در من تولید میشد. در صورتی که عقلم به من سرزنش میکرد. اغلب با یکنفر که حرف میزد ، یا کاری میکردم ، راجع به موضوعهای گوناگون داخل بحث میشدم ، در صورتی که حواسم جای دیگر بود ، به فکر دیگر بودم و توی دلم به خودم ملامت میکردم - يك توده در حال فسخ و تجزیه بودم. گویا همیشه این طور بوده و خواهم بود: يك مخلوط نامتناسب عجیب...

چیزی که تحمل ناپذیر است حس میکردم از همه ی این مردمی که می دیدم و میانشان زندگی میکردم دور هستم ولی يك شباهت ظاهری ، يك شباهت محو و دور و در عین حال نزدیک ، مرا به آنها مربوط میکرد - همین احتیاجات مشترك زندگی بود که از تعجب من میکاست - شباهتی که بیشتر از همه به من زجر میداد ، این بود که رجاله ها هم مثل من از این لکاته ، از زخم خوششان می آمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود - حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم ، چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی افتاد - نمیخواهم بگویم: « زخم » چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و به خودم دروغ میگفتم. - من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده ام - ولی این اسم ، کشش مخصوصی داشت. اگر او را گرفتم برای این بود که اول او به طرف من آمد. آنها از مکر و حيله اش بود. نه ، هیچ علاقه ای به من نداشت - اصلاً چطور ممکن بود او به کسی علاقه پیدا بکند؟ يك زن هوسباز که يك مرد را برای شهوترانی ، یکی را برای عشقبازي و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت - گمان نمیکنم که او به این تثلیث هم اکتفا میکرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود و در حقیقت بهتر از این نمیتوانست انتخاب بکند اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود - چون يك شباهت محو و دور با خودم داشت. حالا او را نه تنها دوست داشتم ، بلکه همه ی ذرات تنم او را میخواستم. مخصوصاً میان تنم ، چون نمیخواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم - چون هوزوارشن ادبی به دهنم مزه نمیکند. گمان میکردم که یکجور تشعشع یا هاله ، مثل هاله ای که دور سر انبیاء میکشند ، میان بدنم موج میزد و هاله ی میان بدن او را لابد هاله ی رنجور و ناخوش من میطلبید و با تمام قوا به طرف خودش میکشید.

حالم که بهتر شد ، تصمیم گرفتم بروم. بروم خود را گم بکنم ، مثل سگ خوره گرفته که می داند باید بمیرد. مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان میشوند - صبح زود بلند شدم ، دو تا کلوچه که سر رف بود برداشتم و به طوری که کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم ، از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم ، بدون مقصود معینی از میان کوچه ها ، بی تکلیف از میان رجاله هایی که همه ی آنها قیافه ی طماع داشتند و دنبال پول و شهوت میدویدند گذشتم - من احتیاجی به دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نماینده ی باقی دیگرشان بود: همه ی آنها يك دهن بودند که يك مشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلیشان میشد .

ناگهان حس کردم که چالاک تر و سبکتر شده ام ، عضلات پاهایم به تندي و جلدی مخصوصی که تصورش را نمیتوانستم بکنم به راه افتاده بود. حس میکردم که از همه ی قیدهای زندگی رسته ام - شانه هایم را بالا انداختم ، این حرکت طبیعی من بود ، در بچگی هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد میشدم همین حرکت را میکردم.

آفتاب بالا می آمد و میسوزانید. در کوچه های خلوت افتادم ، سر راهم خانه های خاکستری رنگ به اشکال هندسی عجیب و غریب: مکعب ، منشور ، مخروطی با دریچه های کوتاه و تاریک دیده میشد. این دریچه ها بی در و بست ، بی صاحب و موقت به نظر می آمدند. مثل این بود که هرگز يك موجود زنده نمیتوانست در این خانه ها مسکن داشته باشد.

خورشید مانند تیغ طلایی از کنار سایه ی دیوار می تراشید و بر می داشت. کوچه ها بین دیوارهای کهنه ی سفید کرده ممتد میشدند ، همه جا آرام و گنگ بود مثل اینکه همه ی عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان ، قانون سکوت را مراعات کرده بودند. می آمد که در همه جا اسراری پنهان بود ، به طوری که ریه هایم جرأت نفس کشیدن را نداشتند .

یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده ام - حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده ، عرق تن مرا بیرون میکشید. بته های صحرا زیر آفتاب تابان به رنگ زردچوبه در آمده بودند.

خورشید مثل چشم تپدار ، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره ی خاموش و بیجان میکرد. ولي خاك و گیاه های اینجا بوي مخصوصی داشت ، بوي آن بقدری قوي بود که از استنشام آن به یاد دقیقه های بچگی خودم افتادم - نه تنها حرکات و کلمات آن زمان را در خاطرم مجسم کرد ، بلکه يك لحظه آن دوره را در خودم حس کردم ، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود. يك نوع سرگیجه ی گوارا به من دست داد ، مثل اینکه دوباره در دنیای گمشده ای متولد شده بودم. این احساس يك خاصیت مست کننده داشت و مانند شراب کهنه ی شیرین در رگ و پی من تا ته وجودم تأثیر کرد - در صحرا خارها ، سنگها ، تته ی درختها و بته های کوچک کاکوتی را میشناختم - بوي خودماني سبزه ها را میشناختم - یاد روزهای دور دست خودم افتادم ولي همه ی این یادبودها به طرز افسون مانندی از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی داشتند. در صورتی که من شاهد دور و بیچاره ای بیش نبودم و حس میکردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود. حس میکردم که امروز دلم تهی و بته ها عطر جادویی آن زمان را گم کرده بودند ، درختهای سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند ، تپه ها خشکتر شده بودند - موجودی که آن وقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش میکردم و با او حرف میزد ، نمیشنید و مطالب مرا نمیفهمید. صورت یکفر آدمی را داشت که سابق بر این با او آشنا بوده ام ولي از من و جزو من نبود.

دنیا به نظرم يك خانه ي خالي و غم انگيز آمد و در سینه ام اضطرابي دوران ميزد مثل اینکه حالا مجبور بودم با پاي برهنه همه ي اطاقهاي اين خانه را سرکشي بکنم - از اطاقهاي تو در تو ميگذشتم ، ولي زمانیکه به اطاق آخر در مقابل آن « لکاته » ميرسيدم ، درهاي پشت سرم خود بخود بسته ميشد و فقط سايه هاي لرزان ديوارهايي که زاويه ي آنها محو شده بود مانند کنيزان و غلامان سايه پوست در اطراف من پاسباني ميکردند.

نزدیک نهر سورن که رسيدم جلوم يك کوه خشك خالي پيدا شد. هيكل خشك و سخت کوه مرا به ياد دايه ام انداخت ، نמידانم چه رابطه اي بين آنها وجود داشت. از کنار کوه گذشتم ، در يك محوطه ي کوچک و باصفايي رسيدم که اطرافش را کوه گرفته بود. روي زمين از بته هاي نيلوفر کبود پوشيده شده بود و بالاي کوه يك قلعه ي بلند که با خشتهاي وزين ساخته بودند ديده ميشد.

در اين وقت احساس خستگی کردم ، رفتم کنار نهر سورن زير سايه ي يك درخت کهن سرو روي ماسه نشستم.

جاي خلوت و دنجي بود. به نظر مي آمد که تا حالا کسي پايش را اينجا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم ، ديدم از پشت درختهاي سرو يك دختر بچه بيرون آمد و به طرف قلعه رفت. لباس سياهي داشت که با تار و پود خيلي نازک و سبک ، گويا با ابريشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را ميچويد و با حرکت آزدانه و بي اعتنا ميلغزيد و رد ميشد. به نظرم آمد که من او را ديده بودم و ميشناختم ولي از اين فاصله ي دور زير پرتو خورشيد نتوانستم تشخيص بدهم که چطور يکمرتبه ناپديد شد.

من سر جاي خودم خشک زده بود ، بي آنکه بتوانم کمترين حرکتي بکنم ولي اين دفعه با چشمهاي جسماني خودم او را ديدم که از جلو من گذشت و ناپديد شد. آيا او موجودي حقيقي و يا يك وهم بود؟ آيا خوب ديده بودم و يا در بيداري بود ، هر چه کوشش ميکردم که يادم بيايد بيهوده بود - لرزه ي مخصوصي روي تيره ي پشتم حس کردم ، به نظرم آمد که در اين ساعت همه ي سايه هاي قلعه روي کوه جان گرفته بودند و آن دخترک يکي از ساکنين سابق شهر قديمي ري بوده.

منظره اي که جلو من بود يکمرتبه به نظرم آشنا آمد ؛ در بچگي يك روز سيزده بدر يادم افتاد که همينجا آمده بودم ، مادرزم و آن لکاته هم بودند. ما چقدر آن روز پشت همين درختهاي سرو دنبال يکديگر دويديم و بازي کرديم ، بعد يك دسته از بچه هاي ديگر هم به ما ملحق شدند که درست يادم نيست. سرمامک بازي ميکرديم. يك مرتبه که من دنبال همين لکاته رفتم نزديک همان نهر سورن بود ، پاي او لغزيد و در نهر افتاد. او را بيرون آوردند ، بردند پشت درخت سرو ، رختش را عوض بکنند من هم دنبالش رفتم ، جلو او چادر نماز گرفته بودند. اما من دزدکي از پشت درخت ، تمام تنش را ديدم. او لبخند ميزد و انگشت سبابه ي دست چپش را ميچويد. بعد يك رودوشي سفيد به تنش پيچيدند و لباس سياه ابريشمي او را که از تار و پود نازک بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند.

۳۵

بالاخره پاي درخت کهن سرو روي ماسه دراز کشيدم. صدای آب مانند حرفهاي بريده بريده و نامفهومي که در عالم خواب زمزمه ميکنند به گوشم ميرسيد. دستهاي مرا بي اختيار در ماسه ي گرم و نمناک فرو بردم ، ماسه ي گرم نمناک را در مشتيم ميفشردم ، مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.

نمي دانم چقدر وقت گذشت ، وقتي که از سر جاي خودم بلند شدم بي اراده به راه افتادم. همه جا ساکت و آرام بود. من مي رفتم ولي اطراف خودم را نميديدم. يك قوه اي که به اراده ي

من نبود مرا وادار به رفتن میکرد ، همه ی حواسم متوجه قدمهای خودم بود. من راه نمیرفتم ، ولی مثل آن دختر سیاهپوش روی پاهایم میلغزیدم و رد میشدم – همین که به خودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانه ی پدرزنم هستم ، امیدانم چرا گذارم به خانه ی پدرزنم افتاد – پسر کوچکش ، برادرزنم ، روی سکو نشسته بود – مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند. چشمهای مورب ترکمنی ، گونه های برجسته ، رنگ گندمی ، دماغ شهوتی ، صورت لاغر ورزیده داشت. همین طور که نشسته بود ، انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من بی اختیار جلو رفتم ، دست کردم کلوچه هایی که در جیبم بود درآوردم ، به او دادم و گفتم: « اینا رو شاجون برات داده. » چون به زن من بجای مادر خودش شاه جان میگفت – او با چشمهای ترکمنی خود نگاه تعجب آمیزی به کلوچه ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم ، او را در بغلم نشاندم و به خودم فشار دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زنم بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت. لبهای او شبیه لبهای پدرش بود. اما آنچه که نزد پدرش مرا متفرف میکرد برعکس در او برای من جنبه و کشندگی داشت – مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از یک بوسه ی گرم طولانی جدا شده – روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زنم بود – لبهای او طعم کونه ی خیار میداد ، تلخ مزه و گس بود. لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت.

در همین وقت دیدم پدرش – آن پیرمرد قوزی که شال گردن بسته بود ، از در خانه بیرون آمد. بی آنکه به طرف من نگاه بکند رد شد. بریده بریده میخندید ، خنده ی ترسناکی بود که مو را به تن آدم راست میکرد و شانه هایش از شدت خنده میلرزید. از زور خجالت میخواستم به زمین فرو بروم – نزدیک غروب شده بود ، بلند شدم مثل اینکه میخواستم از خودم فرار بکنم ، بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم. هیچکس و هیچ چیز را نمیدیدم ، به نظرم می آمد که از میان یک شهر مجهول و ناشناس حرکت میکردم. خانه های عجیب و غریب به اشکال هندسی ، بریده بریده ، با دریچه های متروک سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یک جنبنده نمیتوانست در آنها مسکن داشته باشد ولی دیوارهای سفید آنها با روشنایی ناچیزی میدرخشید و چیزی که غریب بود ، چیزی که نمیتوانستم باور بکنم ، در مقابل هر یک از این دیوارها می ایستادم ، جلو مهتاب سایه ام بزرگ و غلیظ به دیوار می افتاد ولی بدون سر بود – سایه ام سر نداشت – شنیده بودم که اگر سایه ی کسی سر نداشته باشد تا سر سال میمیرد.

۳۶ .

هراسان وارد خانه ام شدم و به اطاقم پناه بردم – در همین وقت خون دماغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم ، دایه ام مشغول پرستاری من شد .

قبل از اینکه بخوابم در آینه به صورت خودم نگاه کردم ، دیدم صورتم شکسته ، محو و بی روح شده بود. به قدری محو بود که خودم را نمیشناختم – رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم ، غلت زدم ، رویم را به طرف دیوار کردم. پاهایم را جمع کردم ، چشمهایم را بستم و دنباله ی خیالات را گرفتم. این رشته هایی که سرنوشت تاریک ، غم انگیز ، مهیب و پر از کیف مرا تشکیل میداد – آنجایی که زندگی با مرگ به هم آمیخته میشود و تصویرهای منحرف شده به وجود می آید ، میلهای کشته شده ی دیرین ، میلهای محو شده و خفه شده دوباره زنده میشوند و فریاد انتقام میکشند – در این وقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده میشدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم – چند بار با خودم زمزمه کردم: « مرگ ، مرگ ... کجایی؟ » همین به من تسکین داد و چشمهایم به هم رفت.

چشمهایم که بسته شد ، دیدم در میدان محمدیه بودم. دار بلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خنزرینزری جلو اطاقم را به چوبه ی دار آویخته بودند. چند نفر دارو غه ی مست پای دار

شراب میخوردند - مادرزمن با صورت برافروخته ، با صورتی که در موقع اوقات تلخی زخم حالا می بینم که رنگ لبش می پرد و چشمهایش گرد و وحشت زده میشود ، دست مرا میکشید ، از میان مردم رد میکرد و به میر غضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان میداد و میگفت: « اینم دار بزنین! ... » من هراسان از خواب پریدم - مثل کوره میسوختم ، تتم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور بود - برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم ، بلند شدم آب خوردم و کمی به سر و رویم زدم. دوباره خوابیدم ، ولی خواب به چشم نمی آمد.

در سایه روشن اطاق به کوزه ی آب که روی رف بود خیره شده بودم. به نظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد - یکجور ترس بیجا برآیم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد ، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم ، ولی به واسطه ی تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم ، دستم عمداً به کوزه خورد ، کوزه افتاد و شکست ، بالاخره پلکهای چشمم را به هم فشار دادم ، اما به خیالم رسید که دایه ام بلند شده به من نگاه میکند - مشتاهی خودم را زیر لحاف گره کردم ، اما هیچ اتفاق فوق العاده ای رخ نداده بود. در حالت اغما صدای در کوچه را شنیدم ، صدای پای دایه ام را شنیدم که نعلینش را به زمین میکشید و رفت نان و پنیر را گرفت.

بعد صدای دور دست فروشنده ای آمد که میخواند: « صفر ابره شاتوت؟ » نه ، زندگی مثل معمول خسته کننده شروع شده بود. روشنایی زیادتر میشد ، چشمهایم را که باز کردم یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچه ی اطاقم به سقف افتاده بود ، می لرزید.

۳۷

به نظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتی که بچه بودم دیده ام. دایه ام چاشت مرا آورده ، مثل این بود که صورت دایه ام روی یک آینه ی دق منعکس شده باشد ، آنقدر کشیده و لاغر به نظرم جلوه کرد ، به شکل باورنکردنی مضحکی در آمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پایین کشیده بود.

با اینکه ننجون میدانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اطاقم غلیان میکشید. اصلاً تا غلیان نمیکشید سر دماغ نمی آمد. از بس که دایه ام از خانه اش از عروس و پسرش برایم حرف زده بود ، مرا هم با کیفهای شهوتی خودش شریک کرده بود - چقدر احمقانه است ، گاهی بیجهت به فکر زندگی اشخاص خانه ی دایه ام می افتادم ولی نمیدانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را به هم میزد - در صورتی که میدانستم که زندگی من تمام شده و به طرز دردناکی آهسته خاموش میشود. به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجاله ها بکنم ، که سالم بودند ، خوب میخوردند ، خوب میخوابیدند و خوب جماع میکردند و هرگز ذره ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه به سر و صورتشان ساییده نشده بود؟

ننجون مثل بچه ها با من رفتار میکرد. میخواست همه جای مرا ببیند. من هنوز از زخم رودرواسی داشتم. وارد اطاقم که میشد روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم ، می پوشانیدم - موی سر و ریشم را شانه میزد ، شبکلاهم را مرتب میکردم. ولی پیش دایه ام هیچ جور رودرواسی نداشتم - چرا این زن که هیچ رابطه ای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است در همین اطاق روی آب انبار زمستانها کرسی می گذاشتند. من و دایه ام با همین لکاته دور کرسی میخوابیدیم. تاریک روشن که چشمهایم باز میشد نقش روی پرده ی گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشمم جان میگرفت. چه پرده ی عجیب و ترسناکی بود! رویش یک پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه تار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسی رقاصه ی بنکده های هند ، دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل

این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد - پیش خودم تصور میکردم شاید این پیرمرد را هم در يك سیاهچال با يك مار ناگ انداخته بودند که به این شکل در آمده بود و موهای سر و ریشش سفید شده بود.

از این پرده های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند - به این شکل که زیاد دقیق میشدم میترسیدم. دایه ام را خواب آلود بیدار میکردم ، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که به صورتم مالیده میشد مرا به خودش میچسبانید - صبح که چشم باز شد او به همان شکل در نظرم جلوه کرد. فقط خطهای صورتش گودتر و سختتر شده بود.

۳۸ .

اغلب برای فراموشی ، برای فرار از خودم ، ایام بچگی خودم را به یاد می آورم ؛ برای اینکه خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم - حس بکنم که سالمم - هنوز حس میکردم که بچه هستم و برای مرگم ، برای معدوم شدنم يك نفس دومی بود که به حال من ترحم می آورد ، به حال این بچه ای که خواهد مرد - در مواقع ترسناک زندگی خودم ، همین که صورت آرام دایه ام را میدیدم ، صورت رنگ پریده ، چشمهای گود و بی حرکت و کدر و پره های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که میدیدم ، یادگارهای آن وقت در من بیدار میشد - شاید امواج مرموزی از او تراوش میکرد که باعث تسکین من میشد - يك خال گوشتی روی شقیقه اش بود ، که رویش مو در آورده بود - گویا فقط این روز متوجه خال او شدم ، پیشتر که به صورتش نگاه میکردم این طور دقیق نمیشدم.

اگر چه ننجون ظاهرآ تغییر کرده بود ولی افکارش به حال خود باقی مانده بود. فقط به زندگی بیشتر اظهار علاقه میکرد و از مرگ میترسید ، مگسهایی که اول پاییز به اطاق پناه می آوردند. اما زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض میشد. به نظرم می آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آنها در چندین سال بکنند ، برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتی که خوشی آن بطور معکوس به طرف صفر میرفت و شاید از صفر هم تجاوز میکرد - کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن میکنند در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش میشوند .

ظهر که دایه ام ناهارم را آورد ، من زدم زیر کاسه ی آش ، فریاد کشیدم ؛ با تمام قوایم فریاد کشیدم ، همه ی اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. به شکمش نگاه کردم ، بالا آمده بود. نه ، هنوز نزاییده بود. رفتند حکیم باشی را خبر کردند - من پیش خودم کیف میکردم که اقلأ این احمقها را به زحمت انداخته ام.

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من تریاک بکشم. چه داروی گرانبهایی برای زندگی دردناک من بود! وقتی که تریاک میکشیدم ، افکارم بزرگ ، لطیف ، افسون آمیز و پرن میشد - در محیط دیگری و رای دنیای معمولی سیر و سیاحت میکردم.

خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد میشد و به سوی سپهر آرام و خاموشی پرواز میکرد - مثل اینکه مرا روی بالهای شبپره ی طلایی گذاشته بودند و در يك دنیای تهی و درخشان که به هیچ مانعی بر نمیخورد ، گردش میکردم. به قدری این تأثیر عمیق و پر کیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

۳۹

از پای منقل که بلند شدم ، رفتم دریچه ی رو به حیاطمان ، دیدم دایه ام جلو آفتاب نشسته بود ؛ سیزی پاک میکرد. شنیدم به عروسش گفت: « همه مون دل ضعه شدیم ؛ کاشکی خدا بکشدش راحتش کنه! » گویا حکیم باشی به آنها گفته بود که من خوب نمیشوم.

اما من هیچ تعجبی نکردم. چقدر این مردم ، احمق هستند! همین که یک ساعت بعد بر ایم جوشانده آورد ، چشمهایش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود – اما روبروی من زورکی لبخند زد – جلو من بازی در می آوردند ، آنهم چقدر ناشی؟ به خیالشان من خودم نمیدانستم؟ ولی چرا این زن به من اظهار علاقه میکرد؟ چرا خودش را شریک درد من میدانست؟ یکروز به او پول داده بودند و پستانهای ورچروکیده ی سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانیده بود – کاش خوره به پستانهایش افتاده بود. حالا که پستانهایش را میدیدم ، عقم می نشست که آن وقت با اشتهای هر چه تمامتر شیر ی زندگی او را میمکیده ام و حرارت تتمان در هم داخل میشده. او تمام تن مرا دستمالی میکرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یک زن بی شوهر داشته باشد ، نسبت به من رفتار میکرد.

به همان چشم بچگی به من نگاه میکرد ، چون یک وقتی مرا لب چاهک سرپا میگرفته. کی میداند شاید با من طبق هم میزده مثل خواهرخوانده ای که زنها برای خودشان انتخاب میکنند. حالا هم با چه کنجاوی و دقتی مرا زیر و رو و بقول خودش « تر و خشک » میکرد! اگر زخم ، آن لکاته به من رسیدگی میکرد ، من هرگز ننجون را به خودم راه نمیدادم ، چون پیش خودم گمان میکردم دایره ی فکر و حس زیبایی زخم بیش از دایه ام بود و یا اینکه فقط شهوت ، این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود.

از این جهت پیش دایه ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که به من رسیدگی میکرد – لابد دایه ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده ، ستاره اش این بوده. بعلاوه او از ناخوشی من استفاده میکرد و همه ی درد دل های خانوادگی ، تفریحات ، جنگ و جدالها و روح ساده ی موزی و گدامنش خودش را برای من شرح میداد و دل پری که از عروسش داشت مثل اینکه هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود ، با چه کینه ای نقل میکرد! باید عروسش خوشگل باشد ، من از دریچه ی رو به حیاط او را دیده ام ، چشمهای میشی ، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت.

دایه ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت میکرد ؛ به خیال خودش میخواست مرا به این وسیله تسلیمت بدهد. ولی من به فکر پست و حماقت او حسرت می بردم. گاهی برایم خبرچینی میکرد ، مثلاً چند روز پیش به من گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) به ساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه میدوخته ، برای بچه ی خودش. بعد ، مثل اینکه او هم میدانست ، به من دلداري داد. گاهی میروود برایم از در و همسایه ها دوا و درمان می آورد ، پیش جادوگر ، فالگیر و جام زن میروود ، سر کتاب باز میکند و راجع به من با آنها مشورت میکند. چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش یک کاسه آورد که در آن پیاز ، برنج و روغن خراب شده بود – گفت اینها را به نیت سلامتی من گدایی کرده و همه ی این گند و کثافتها را دزدکی به خورد من میداد. فاصله به فاصله هم جوشانده های حکیم باشی را به ناف من می بست. همان جوشانده های بی پیری که برایم تجویز کرده بود: پرزوفا ، رب سوس ، کافور ، پرسیاوشان ، بابونه ، روغن غاز ، تخم کتان ، تخم صنوبر ، نشاسته ، خاکه شیر و هزار جور مزخرفات دیگر...

چند روز پیش يك كتاب دعا براي آورده بود كه رویش يك وجب خاك نشسته بود. نه تنها كتاب دعا بلکه هیچ جور كتاب و نوشته و افكار رجاله ها به درد من نمیخورد. چه احتیاجی به دروغ و دونگهائی آنها داشتم ، آیا من خودم نتیجه ی يك رشته نسلهائی گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟ ولي هیچ وقت ، نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولا و راست شدن در مقابل يك قادر متعال و صاحب اختیار مطلق كه باید به زبان عربي با او اختلاط كرد ، در من تأثیری نداشته است.

اگر چه سابق بر این ، وقتی كه سلامت بودم چند بار اجباراً به مسجد رفته ام و سعی میكردم كه قلب خودم را با سایر مردم جور و هماهنگ بكنم اما چشم روی كاشیهائی لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد كه مرا در خوابهائی گوارا می برد و بی اختیار به این وسیله راه گریزی برای خودم پیدا میكردم ، خیره میشد - در موقع دعا كردن چشمهائی خودم را می بستم و كف دستم را جلو صورتم میگرفتم - در این شبی كه برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی كه بدون مسئولیت فكري در خواب تكرر میكنند ، من دعا میخواندم. ولي تلفظ این كلمات از ته دل نبود ، چون من بیشتر خوشم می آمد با يك نفر دوست یا آشنا حرف بزتم تا با خدا ، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد بود.

زمانی كه در يك رختخواب گرم و نمناك خوابیده بودم همه ی این مسائل برایم به اندازه ی جوی ارزش نداشت و در این موقع نمیخواستم بدانم كه حقیقتاً خدایی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است كه برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند - تصویر روی زمین را به آسمان منعكس کرده اند - فقط میخواستم بدانم كه شب را به صبح میرسانم یا نه - حس میكردم در مقابل مرگ ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً يكجور تقریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود - در مقابل حقیقت وحشتناك مرگ و حالات جانگدازی كه طی میكردم ، آنچه راجع به كیفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من تلقین کرده بودند يك فریب بی مزه شده بود و دعاهايي كه به من یاد داده بودند ، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت.

نه ، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمیكرد - کسانی كه درد نكشیده اند این كلمات را نمیفهمند - به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود كه كوچكترین لحظه ی خوشی ، جبران ساعتهايي دراز خفقان و اضطراب را میكرد.

می دیدم كه درد و رنج وجود دارد ولي خالی از هر گونه مفهوم و معنی بود - من میان رجاله ها يك نژاد مجهول و ناشناس شده بودم ، بطوری كه فراموش کرده بودند كه سابق بر این جزو دنیای آنها بوده ام. چیزی كه وحشتناك بود: حس میكردم كه نه زنده ی زنده هستم و نه مرده ی مرده ، فقط يك مرده ی متحرك بودم كه نه رابطه با دنیای زنده ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده میكردم.

بیاید با همه ی شیاطین خود ، به یاری خدای خویش بشتابیم!

.....
سر شب از پای منقل تریاك كه بلند شدم از دریچه ی اطاقم به بیرون نگاه كردم ، يك درخت سیاه با در دكان قصابی كه تخته کرده بودند پیدا بود - سایه های تاریك در هم مخلوط شده

بودند. حس میکردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیر اندود مانند چادر کهنه ی سیاهی بود که به وسیله ی ستاره های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد - در همین وقت صدای اذان بلند شد. يك اذان بي موقع بود. گویا زني ، شاید آن لکاته مشغول زاپیدن بود ، سر خشت رفته بود. صدای ناله ی سگی از لابلای اذان صبح شنیده میشد. من با خودم فکر کردم: « اگر راست است که هر کسی يك ستاره روی آسمان دارد ، ستاره ی من باید دور ، تاریک و بی معنی باشد - شاید من اصلاً ستاره نداشته ام! »
در این وقت صدای يك دسته گز مه ی مست از توی کوچه بلند شد که میگذشتند و شوخی های هرزه با هم میکردند. بعد دستجمعی زدند زیر آواز و خواندند:

«بیا بریم تا می خوریم ،

شراب ملك ري خوريم ،

حالا نخوريم كي خوريم؟»

من هر اسان خودم را کار کشیدم ، آواز آنها در هوا بطور مخصوصی می پیچید ، کم کم صدایشان دور و خفه شد. نه ، آنها با من کاری نداشتند ، آنها نمیدانستند ... دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت - من پیه سوز اطاقم را روشن نکردم ، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم - تاریکی ، این ماده ی غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش میکند. من به آن خو گرفته بودم - در تاریکی بود که افکار گمشده ام ، ترسهای فراموش شده ، افکار مهیب باورنکردنی که نمیدانستم در کدام گوشه ی مغزم پنهان شده بود ، همه از سر نو جان میگرفت ، راه می افتاد و به من دهن کجی میکرد - کنج اطاق ، پشت پرده ، کنار در ، پر از این افکار و هیکلهای بی شکل و تهدید کننده بود.

۴۲

آنجا کنار پرده يك هیكل ترسناك نشستہ بود .تكان نمیخورد ، نه غمناك بود و نه خوشحال. هر دفعه که بر میگشتم توی تخم چشم نگاه میکرد - به صورت او آشنا بودم ، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم - یکروز سیزده بدر بود ، کنار نهر سورن من با بچه ها سرمامک بازی میکردم ، همین صورت به نظرم آمده بود که با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه مضحك و بیخطر داشتند ، به من ظاهر شده بود - صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچه ی اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم - گویا این سایه همزاد من بود و در دایره ی محدود زندگی من واقع شده بود...

همین که بلند شدم پیه سوز را روشن بکنم آن هیكل هم خود بخود محو و ناپدید شد. رفتم جلو آینه به صورت خودم دقیق شدم ، تصویری که نقش بست به نظرم بیگانه آمد - باورنکردنی و ترسناك بود. عکس من قوی تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم - به نظرم آمد نمیتوانستم تنها با تصویر خودم در يك اطاق بمانم. میترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم بکند ، مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو میشوند. اما دستم را بلند کردم ، جلو چشم گرفتم تا در چاله ی کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری که سرم گیج میرفت و زانوهایم سست میشد و میخواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم - این مسئله برایم غریب بود ، معجز بود - چطور من میتوانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان میدادم تعادل از دست میرفت ، يك نوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود - زمین و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند. بطور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا يك صاعقه ی آسمانی را

میکردم برای اینکه بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم. وقتی که خواستم در رختخوابم بروم چند بار با خودم گفتم: « مرگ ... مرگ » ... لب هایم بسته بود ، ولی از صدای خودم ترسیدم - اصلاً جرأت سابق از من رفته بود ، مثل مگسهای شده بودم که اول پاییز به اطاق هجوم می آورند ، مگسهای خشکیده و بیجان که از صدای وز وز بال خودشان میترسند. مدتی بی حرکت يك گله ي دیوار کز میکنند ، همین که پی می برند که زنده هستند خودشان را بی محابا به در و دیوار میزنند و مرده ي آنها در اطراف اطاق می افتد.

۴۳

پلکهای چشمم که پایین می آمد ، يك دنیای محو جلوم نقش می بست. يك دنیایی که همه اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق میداد. در هر صورت خیلی حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود. مثل اینکه هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت ، زمان و مکان تأثیر خود را از دست میدادند - این حس شهوت کشته شده که خواب زائیده ي آن بود ، زائیده ي احتیاجات نهایی من بود. اشکال و اتفاقات باورنکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم میکرد. و بعد از آنکه بیدار میشدم ، در همان دقیقه هنوز به وجود خودم شك داشتم ، از زمان و مکان خودم بیخبر بودم - گویا خوابهایی که میدیدم همه اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آن را قبلاً میدانسته ام .

از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه های شهر ناشناسی که خانه های عجیب و غریب به اشکال هندسی ، منشور ، مخروطی ، مکعب ، با دریچه های کوتاه و تاریک داشت و به در و دیوار آنها بته ي نیلوفر پیچیده بود ، آزادانه گردش میکردم و به راحتی نفس میکشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مرده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند ، دو چکه خون از دهنشان تا روی لباسشان پایین آمده بود. به هر کسی دست میزد ، سرش کنده میشد می افتاد.

جلو يك دکان قصابی رسیدم ، دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزرپنزی جلو خانه مان شال گردن بسته بود و يك گزلیک در دستش بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلک آنها را بریده بودند به من خیره نگاه میکرد ، خواستم گزلیک را از دستش بگیرم ، سرش کنده شد به زمین افتاد ، من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار ، در کوچه ها میدویدم ؛ هر کسی را میدیدم سر جای خودش خشک شده بود - میترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم. جلو خانه ي پدرزنم که رسیدم برادرزنم ، برادر کوچک آن لکاته روی سکو نشسته بود. دست کردم از جیبم دو تا کلوچه در آوردم ، خواستم به دستش بدهم ولی همین که او را لمس کردم سرش کنده شد به زمین افتاد. من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

۴۴

هوا هنوز تاریک روشن بود ، خفقان قلب داشتم ؛ به نظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی میکرد ، دیوارها بی اندازه ضخیم شده بود و سینه ام میخواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی به حال وحشت زده به تیرهای اطاق خیره شده بودم ، آنها را میشمردم و دوباره از سر نو شروع میکردم. همین که چشمم را به هم فشار دادم صدای در آمد ، ننجون آمده بود

اطاقم را جارو بزند ، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه. من رفتم بالاخانه جلو ارسى نشستم ، از آن بالا پيرمرد خنزرنيزري جلو اطاقم پيدا نبود ، فقط از ضلع چپ ، مرد قصاب را ميديدم ، ولي حرکات او که از دريچه ي اطاقم ترسناک ، سنگين و سنجيده به نظرم مي آمد ؛ از اين بالا مضحك و بيچاره جلوه ميکرد ، مثل چيزي که اين مرد نبايد کارش قصابي بوده باشد و بازي در آورده بود - يابوهاي سپاه لاغر را که دو طرفشان دولش گوسفند آويزان بود و سرفه هاي خشک و عميق ميکردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را به سبيلش کشيد ، نگاه خريداري به گوسفندها انداخت و دو تا از آنها را به زحمت برد و به چنگک دکانش آويخت - روي ران گوسفندها را نوازش ميکرد. لايد شب هم که دست به تن زنش ميماليد ياد گوسفندها مي افتاد و فکر ميکرد که اگر زنش را ميکشت چقدر پول عايدش ميشد.

جارو که تمام شد به اطاقم برگشتم و يك تصميم گرفتم - تصميم وحشتناک ، رفتم در پستوي اطاقم گزليک دسته استخواني را که داشتم از توي مجري در آوردم ، با دامن قبايم تيغه ي آن را پاک کردم و زير متکايم گذاشتم - اين تصميم را از قديم گرفته بودم - ولي نميدانستم چه در حرکات مرد قصاب بود وقتي که ران گوسفندها را تکه تکه مي برید ، وزن ميکرد ، بعد نگاه تحسين آميز ميکرد که من هم بي اختيار حس کردم که ميخواستم از او تقليد بکنم . لازم داشتم که اين كيف را بکنم - از دريچه ي اطاقم ميان ابرها يك سوراخ کاملاً آبي عميق روي آسمان پيدا بود ، به نظرم آمد براي اينکه بتوانم به آنجا برسم بايد از يك نردبان خيلي بلند بالا بروم . روي کرانه ي آسمان را ابرهاي زرد غليظ مرگ آلود گرفته بود ، بطوري که روي همه ي شهر سنگيني ميکرد.

يك هواي وحشتناک و پر از كيف بود ، نميدانم چرا من به طرف زمين خم ميشدم ، هميشه در اين هوا به فکر مرگ مي افتادم. ولي حالا که مرگ با صورت خونين و دستهاي استخواني بيخ گلويم را گرفته بود ، حالا فقط تصميم گرفتم - اما تصميم گرفته بودم که اين لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگويد: « خدا بيا مرزدش ، راحت شد » !

۴۵

در اين وقت از جلو دريچه ي اطاقم يك تابوت مي بردند که رويش را سپاه کشيده بودند و بالاي تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای : « لاله الا الله » مرا متوجه کرد - همه ي کاسب کارها و رهگذران از راه خودشان بر ميگشتند و هفت قدم دنبال تابوت ميرفتند. حتي مرد قصاب هم آمد براي ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولي پيرمرد بساطي از سر سفره ي خودش جم نخورد - همه ي مردم چه صورت جدي به خودشان گرفته بودند! شايد ياد فلسفه ي مرگ و آن دنيا افتاده بودند - دايه ام که براي جوشانده آورد ديدم اخمش در هم بود ؛ دانه هاي تسبيح بزرگي که دستش بود مي انداخت و با خودش ذکر ميکرد - بعد نمازش را آمد پشت در اطاق من به کمرش زد و بلند بلند تلاوت ميکرد: « اللهم ، الللهم » ...

مثل اينکه من مأمور آمرزش زنده ها بودم! - ولي تمام اين مسخره بازي ها در من هيچ تأثيري نداشت. برعکس كيف ميکردم که رجاله ها هم اگر چه موقتي و دروغي اما اقلأ چند ثانيه عوالم مرا طي ميکردند - آيا اطاق من يك تابوت نبود ، رختخوابم سردتر و تاريکتر از گور نبود؟ رختخوابي که هميشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابيدن ميکرد! - چندين بار اين فکر براي من آمده بود که در تابوت هستم - شبها به نظرم اطاقم کوچک ميشد و مرا فشار ميداد. آيا در گور همين احساس را نميکنند؟ آيا کسي از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟ اگر چه خون در بدن مي ايستد و بعد از يك شبانه روز بعضي از اعضا بدن شروع به

تجزیه شدن میکنند ولی تا مدتی بعد از مرگ موی سر و ناخن میروید - آیا احساسات و فکر هم بعد از ایستادن قلب از بین میروند و یا تا مدتی از باقیمانده ی خونی که در عروق کوچک هست زندگی مبهمی را دنبال میکنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده اند! پیرهایی هستند که با لبخند میمیرند ، مثل اینکه خواب به خواب میروند و یا بیه سوزی که خاموش میشود. اما یکنفر جوان قوی که ناگهان میمیرد و همه ی قوای بدنش تا مدتی بر ضد مرگ میجنگد چه احساساتی خواهد داشت؟

بارها به فکر مرگ و تجزیه ی ذرات تتم افتاده بودم ، بطوری که این فکر مرا نمی ترسانید - برعکس آرزوی حقیقی میکردم که نیست و نابود بشوم ، از تنها چیزی که می ترسیدم این بود که ذرات تتم در ذرات تن رجاله ها برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود - گاهی دلم میخواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه ی ذرات تن خودم را به دقت جمع آوری میکردم و دو دستی نگه میداشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله ها نرود.

گاهی فکر میکردم آنچه را که میدیدم ، کسانی که دم مرگ هستند آنها هم می دیدند. اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود ، از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس میکردم - تنها چیزی که از من دلجویی میکرد امید نیستی پس از مرگ بود - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته میکرد - من هنوز به این دنیایی که در آن زندگی میکردم انس نگرفته بودم ، دنیای دیگر به چه درد من میخورد؟ حس میکردم که این دنیا برای من نبود ، برای يك دسته آدمهای بیحیا ، پررو ، گدامنش ، معلومات فروش چاروادار و چشم و دل گرسنه بود - برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلو دکان قصابی که برای يك تکه لته دم میجانبانید گدایی میکردند و تملق میگفتند - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته میکرد - نه ، من احتیاجی به دیدن این همه دنیاها ی قی آور و این همه قیافه های نکبت بار نداشتم - مگر خدا آنقدر ندیده بدیده بود که دنیاها ی خودش را به چشم من بکشد؟ - اما من تعریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتی که زندگی جدیدی را باید طی کرد ، آرزومند بودم که فکر و احساسات کرخت و کند شده میداشتم. بدون زحمت نفس میکشیدم و بی آنکه احساس خستگی کنم ، میتوانستم در سایه ی ستونهای يك معبد لینگم برای خودم زندگی را بسر ببرم - پرسه میزدم بطوری که آفتاب چشم را نمیزد ، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را نمیخراشید.

هر چه بیشتر در خودم فرو می رفتم ، مثل جانورانی که زمستان در يك سوراخ پنهان میشوند ، صدای دیگران را با گوشم می شنیدم و صدای خودم را در گلویم می شنیدم - تنهایی و انزوایی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود ، شهبایی که تاریکی چسبنده ، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پر از خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند - ولی من در مقابل این گلوبی که برای خودم بودم بیش از يك نوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم - فشاری که در موقع تولید مثل دو نفر را برای دفع تنهایی به هم میچسباند در نتیجه همین جنبه ی جنون آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته به سوی عمق مرگ متمایل میشود...

تنها مرگ است که دروغ نمی گوید!

حضور مرگ همه ی موهومات را نیست و نابود میکند. ما بچه ی مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات میدهد و در ته زندگی اوست که ما را صدا میزند و به سویی خودش میخواند - در سنهایی که ما هنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث میکنیم ، برای این است که صدای مرگ را بشنویم ... و در تمام مدت زندگی مرگ است که به ما اشاره میکند - آیا برای هر کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فرو برود و به قدری در فکر غوطه ور بشود که از زمان و مکان خودش بیخبر بشود و نداند که فکر چه چیز را میکند؟ آن وقت بعد باید کوشش بکند برای اینکه به وضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود - این صدای مرگ است.

در این رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود ، وقتی که پلکهای چشم سنگین میشد و میخواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم ، همه ی یادبودهای گمشده و ترسهای فراموش شده ام ، از سر نو جان میگرفت: ترس اینکه پرهایی متکا تیغه ی خنجر بشود ، دگمه ی ستره ام بی اندازه بزرگ به اندازه ی سنگ آسیا بشود - ترس اینکه تکه نان لواشی که به زمین می افتد مثل شیشه بشکند - دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روغن بیه سوز به زمین بریزد و شهر آتش بگیرد ، وسواس اینکه پاهای سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد ، دلهره ی اینکه پیرمرد خنزرپنذری جلو بساطش به خنده بیفتد ، آنقدر بخندد که جلو صدای خودش را نتواند بگیرد ، ترس اینکه کرم توی پاشویه ی حوض خانه مان مار هندی بشود ، ترس اینکه رختخوابم سنگ قبر بشود و به وسیله ی لولا دور خودش بلغزد ، مرا مدفون بکند و دندانهای مرمر به هم قفل بشود ، هول و هراس اینکه صدایم ببرد و هر چه فریاد بزنم کسی به دادم نرسد ...

۴۷

من آرزو میکردم که بچگی خودم را به یاد بیاورم ، اما وقتی که می آمد و آن را حس میکردم مثل همان ایام سخت و دردناک بود!

سرفه هایی که صدای سرفه ی یابوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را میداد ، اجبار انداختن خلط و ترس اینکه مبادا لکه ی خون در آن پیدا بشود - خون ، این مایع سیال ولرم و شور مزه که از ته بدن بیرون می آید که شیریه ی زندگی است و ناچار باید قی کرد. و تهدید دائمی مرگ که همه ی افکار او را بدون امید برگشت لگدمال میکند و میگردد بدون بیم و هراس نبود.

زندگی با خونسردی و بی اعتنایی صورتک هر کسی را به خودش ظاهر میسازد ، گویا هر کسی چندین صورت با خودش دارد - بعضیها فقط یکی از این صورتکها را دائماً استعمال میکنند که طبیعتاً چرک میشود و چین و چروک میخورد. این دسته صرفه جو هستند - دسته ی دیگر صورتکهای خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه میدارند و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر میدهند ولی همین که پا به سن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و به زودی مستعمل و خراب میشود ، آن وقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتک آخری بیرون می آید.

نمی دانم دیوارهای اطاقم چه تأثیر زهر آلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم میکرد - من حتم داشتم که پیش از مرگ یکنفر خونی ، یکنفر دیوانه ی زنجیری در این اطاق بوده ، نه تنها دیوارهای اطاقم ، بلکه منظره ی بیرون ، آن مرد قصاب ، پیرمرد خنزرپنذری ، دایه ام ، آن لکاته و همه ی کسانی که میدیدم و همچنین کاسه ی آشی که تویش آش جو میخوردم و لباسهایی که تنم بود همه ی اینها دست به یکی کرده بودند برای اینکه این افکار را در من

تولید بکنند.

چند شب پیش همین که در شاه نشین حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم میریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته میشد. در حمام سایه ی خودم را به دیوار خیس عرق کرده دیدم ، دیدم من همان قدر نازک و شکننده بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم. درست یادم بود سایه ی تنم همین طور روی دیوار عرق کرده ی حمام می افتاد. به تن خودم دقت کردم ، ران ، ساق پا و میان تنم يك حالت شهوت انگیز ناامید داشت. سایه ی آنها هم مثل ده سال قبل بود ، مثل وقتی که بچه بودم - حس کردم که زندگی من همه اش مثل يك سایه ی سرگردان ، سایه های لرزان روی دیوار حمام بی معنی و بی مقصد گذشته است. ولی دیگران سنگین ، محکم و گردن کلفت بودند. لابد سایه ی آنها به دیوار عرق کرده ی حمام پرنگتر و بزرگتر می افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی میگذاشت ، در صورتی که سایه ی من خیلی زود پاک میشد - سربینه که لباسم را پوشیدم ، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم ، مثل اینکه در همان دنیایی که از آن متفر بودم دوباره به دنیا آمده بودم ، در هر صورت زندگی دوباره به دست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانه ی حمام مثل يك تکه نمک آب نشده بودم!

۴۸

.....
زندگی من به نظرم همان قدر غیر طبیعی ، نامعلوم و باور نکردنی می آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم - گویا یک نفر نقاش مجنون ، وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده - اغلب به این نقش که نگاه میکنم مثل اینست که به نظرم آشنا می آید. شاید برای همین نقش است ... شاید همین نقش مرا و ادارا به نوشتن میکند - يك درخت سرو کشیده شده که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چنباتمه زده ، عبا به خودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته به حالت تعجب انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشته. روبروی او دختری با لباس سیاه بلند و با حرکت غیر طبیعی ، شاید يك بوگام داسی است ، جلو او میرقصد. يك گل نیلوفر هم به دستش گرفته و میان آنها يك جوی آب فاصله است.

.....
پای بساط تریاک همه ی افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. در این وقت جسمم فکر میکرد ، جسمم خواب می دید ، میلغزید و مثل اینکه از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز میکرد ، تریاک ، روح نباتی ، روح بطيءالحركت نباتی را در کالبد من دمیده بود ، من در عالم نباتی سیر میکردم - نبات شده بودم! ولی همین طور که جلو منقل و سفره ی چرمی چرت میزدم و عبا روی کولم بود نمیدانم چرا یاد پیرمرد خنزرینزری افتادم ، او هم همین طور جلو بساطش قوز میکرد و به همین حالت من مینشست. این فکر برایم تولید وحشت کرد ، بلند شدم ، عبا را دور انداختم. رفتم جلو آینه ، گونه هایم برافروخته و رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود ، ریشم نامرتب ولی يك حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم ، چشمهای بیمارم حالت خسته ، رنجیده و بچه گانه داشت. مثل اینکه همه چیزهای ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود. از صورت خودم خوشم آمد ، یکجور کیف شهوتی از خود می بردم ؛ جلو آینه به خودم میگفتم: « درد تو آنقدر عمیق است که ته چشمت گیر کرده ... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت در می آید و یا اصلاً اشک در نمی آید... !

بعد دوباره گفتم: « تو احمقي ، چرا زودتر شر خودت را نميکني؟ منتظر چه هستي ... هنوز چه توقعي داري؟ مگر بغلي شراب توي پستوي اطاعت نيست؟ ... يك جرعه بخور و د برو که رفتي! ... احمق ... تو احمقي ... من با هوا حرف ميزنم! »

۴۹

افکاري که براي مي آمد به هم مربوط نبود ، صدای خودم را در گلويم مي شنيدم ولي معني کلمات را نميفهميدم. در سرم اين صداها با صداهاي ديگر مخلوط ميشد. مثل وقتي که تب داشتم انگشتهاي دستم بزرگتر از معمول به نظر مي آمد پلکهاي چشم سنگيني ميکرد. لبهايم کلفت شده بود. همين که برگشتم ديدم دايه ام توي چهارچوب در ايستاده. من فقهه خنديدم ، صورت دايه ام بي حرکت بود ، چشمهاي بي نورش به من خيره شد ولي بدون تعجب يا خشم و يا افسردگي بود - عموماً حرکت احمقانه به خنده مي اندازد. ولي خنده ي من عميقتر از آن بود - اين احمقي بزرگ با آنهمه چيزهاي ديگر که در دنيا به آن پي نبرده اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آنچه که در ته تاريخي شبها گم شده است ، يك حرکت مافوق بشر مرگ بود. دايه ام منقل را برداشت و با گامهاي شمرده بيرون رفت ، من عرق روي پيشاني خودم را پاک کردم. کف دستهايم لکه هاي سفيد افتاده بود ، تکيه به ديوار دادم. سر خودم را به جرز چسبانيدم مثل اينکه حالم بهتر شد. بعد نميدانم اين ترانه را کجا شنیده بودم با خودم زمزمه کردم:

«بيا بريم تا مي خوريم ،

شراب ملك ري خوريم ،

حالا نخوريم كي خوريم؟»

هميشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر ميکرد و اضطراب مخصوصي در من توليد ميشد - اضطراب و حالت غم انگيزي بود ، مثل عقده اي که روي دلم جمع شده باشد - مثل هواي پيش از طوفان - آن وقت دنياي حقيقي از من دور ميشد و در دنياي درخشاني زندگي ميکردم که به مسافت سنجش ناپذيري با دنياي زميني فاصله داشت.

در اين وقت از خودم مي ترسيدم ، از همه کس مي ترسيدم ، گويا اين حالت مربوط به ناخوشي بود. براي اين بود که فکرم ضعيف شده بود. دم دريچه ي اطاقم پيرمرد خنزرپنزري و قصاب را هم که ديدم ترسيدم. نميدانم در حرکات و قيافه ي آنها چه چيز ترسناکي بود. دايه ام يك چيز ترسناک براي گفت. قسم به پير و پيغمبر ميخورد که ديده است پيرمرد خنزرپنزري شبها مي آيد در اطاق زنم و از پشت در شنیده بود که لکاته به او ميگفته: « شال گردنتو وا کن! » هيچ فکرش را نميشود کرد - پريروز يا پس پريروز بود وقتي که فرياد زدم و زنم آمده بود لاي در اطاقم خودم ديدم ، به چشم خودم ديدم که جاي دندانهاي چرك ، زرد و کرم خورده ي پيرمرد که از لايش آيات عربي بيرون مي آمد روي لپ زنم بود - اصلاً چرا اين مرد از وقتي که من زن گرفته ام جلو خانه ي من پيدايش شد؟ آيا خاکستر نشين بود ، خاکستر نشين اين لکاته شده بود؟ يادم هست همان روز رفته سر بساط پيرمرد ، قيمت کوزه اش را پرسيدم. از ميان شال گردن دو دندان کرم خورده ، از لاي لب شکرش بيرون آمد ، خنديد ، يك خنده ي زننده ي خشك کرد که مو به تن آدم راست ميشد و گفت: « آيا ندیده ميخري؟ اين کوزه قابلي نداره هان ، جوون ببر خيرشو ببيني! » با لحن مخصوصي گفت: « قابلي نداره خيرشو ببيني! » من دست کردم جييم. دو درهم و چهار پشيز گذاشتم گوشه ي سفره اش ، باز هم خنديد ، يك خنده ي زننده کرد بطوري که مو به تن آدم راست ميشد. من از زور خجالت ميخواستم به زمين فرو بروم ، با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم.

از همه ی بساط جلو او بوی زنگ زده ی چیزهای چرک وازده که زندگی آنها را جواب داده بود ، استشمام میشد. شاید میخواست چیزهای وازده ی زندگی را به رخ مردم بکشد. به مردم نشان بدهد - آیا خودش پیر و وازده نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده ، کثیف و از کار افتاده بود. ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای پرمعنی داشت! این اشیاء مرده بقدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمیتوانستند در من آنقدر تأثیر بکنند.

ولی ننجون برایم خبرش را آورده بود ، به همه گفته بود ... با یک گدای کثیف! دایه ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بوده و خودش هم به حمام رفته - سایه ی او به دیوار عرق کرده ی حمام چه جور بوده است؟ لابد یک سایه ی شهوتی که به خودش امیدوار بوده. ولی روی هم رفته این دفعه از سلیقه ی زنم بدم نیامد ، چون پیرمرد خنزرپنذری یک آدم معمولی لوس و بی مزه مثل این مردهای تخمی که زنهای حشری و احمق را جلب میکنند نبود - این دردها ؛ این قشرهای بدبختی که به سر و روی پیرمرد پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او می بارید ، شاید هم خودش نمیدانست ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش میداد و با آن سفره ی کثیفی که جلو او بود نماینده و مظهر آفرینش بود.

آری جای دو تا دندان زرد کرم خورده که از لایش آیه های عربی بیرون می آمد روی صورت زنم دیده بودم. همین زن که مرا به خودش راه نمیداد ، که مرا تحقیر میکرد ولی با وجود همه ی اینها او را دوست داشتم. با وجود اینکه تاکنون نگذاشته بود یک بار روی لبش را ببوسم!

آفتاب زردی بود ، صدای سوزناک نقاره بلند شد. صدای عجز و لابه ای که همه ی خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار میکرد. حال بحران ، حالی که قبلاً به دلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارت سوزانی سرتاپایم را گرفته بود ، داشتم خفه میشدم. رفتم در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم - از شدت تب مثل این بود که همه ی چیزها بزرگ شده و حاشیه پیدا کرده بود. سقف عوض اینکه پایین بیاید بالا رفته بود ، لباسهایم تنم را فشار میداد. بیجهت بلند شدم در رختخوابم نشستم ، با خودم زمزمه میکردم:

«بیش از این ممکن نیست ... تحمل ناپذیر است ...» ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند با لحن تمسخر آمیز میگفتم: «بیش از این ...» بعد اضافه میکردم: «من احمق!» من به معنی لغاتی که ادا میکردم متوجه نبودم ، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح میکردم. شاید برای رفع تنهایی با سایه ی خودم حرف میزدم - در این وقت یک چیز باورنکردنی دیدم - در باز شد و آن لکاته آمد. معلوم میشود گاهی به فکر من می افتاد - باز هم جای شکرش باقی است - او هم میدانست که من زنده هستم و زجر میکشم و آهسته خواهم مرد - جای شکرش باقی بود - فقط میخواستم بدانم آیا میدانست که برای خاطر او بود که من میمردم - اگر میدانست آن وقت آسوده و خوشبخت میمردم - آن وقت من خوشبختترین مردمان روی زمین بودم - این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم فرار کرد. نمیدانم چه اشعه ای از وجودش ، از حرکاتش تراوش میکرد که به من تسکین داد - این دفعه حالش بهتر بود ، فریه و جافتاده شده بود - ارحلق سنبوسه ی طوسی پوشیده بود ، زیر ابرویش را برداشته بود ، خال گذاشته بود ، وسمه کشیده بود ، سرخاب و سفیدآب و سرمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت قلم آرایش وارد اطاق من شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی اختیار انگشت سبابه ی دست چپش را به دهنش گذاشت - آیا این همان زن لطیف ، همان دختر ظریف اثری بود که لباس سیاه چین خورده می پوشید و کنار نهر سورن با هم

سرمامك بازي ميكرديم ، همان دختري كه حالت آزاد بچگانه و موقت داشت و مچ پاي شهوت انگيزش از زير دامن لباسش پيدا بود؟ تا حالا كه به او نگاه ميكردم درست ملتقت نميشدم ، در اين وقت مثل اينكه پرده اي از جلو چشم افتاد - نميدانم چرا ياد گوسفندهاي دم دكان قصابي افتادم - او براي من حكم يك تکه گوشت لحم را پيدا کرده بود و خاصيت دلربايي سابق را به كلي از دست داده بود - يك زن جافتاده ي سنگين و رنگين شده بود كه به فكر زندگي بود ، يك زن تمام عيار! زن من! - با ترس و وحشت ديدم كه زنم بزرگ و عقل رس شده بود ، در صورتي كه خودم به حال بچگي مانده بودم - راستش از صورت او ، از چشمهايش خجالت ميكشيدم. زني كه به همه كس تن در ميداد الا به من و من فقط خودم را به يادبود موهوم بچگي او تسليت ميدادم. آن وقتي كه يك صورت ساده ي بچگانه ، يك حالت محو گذرنده داشت و هنوز جاي دندان پيرمرد خنزرنزري سر گذر روي صورتش ديده نميشد - نه ، اين همان كس نبود.

او به طعنه پرسيد كه: « حالت چطوره ؟ » من جوابش دادم: « آيا تو آزاد نيستي ، آيا هر چي دلت ميخواه نميكني - به سلامتي من چكار داري؟ » او در را به هم زد و رفت. اصلاً برنگشت به من نگاه بكنند - گويي من طرز حرف زدن با آدمهاي دنيا ، با آدمهاي زنده را فراموش کرده بودم - او همان زني كه گمان ميكردم عاري از هر گونه احساسات است از اين حرکت من رنجيد! چندين بار خواستم بلند شوم بروم روي دست و پايش بيستم ، گريه بكنم ، پوزش بخواهم - آري گريه بكنم ، چون گمان ميكردم اگر ميتوانستم گريه بكنم راحت ميشدم - چند دقيقه ، چند ساعت ، يا چند قرن گذشت نميدانم - مثل ديوانه ها شده بودم و از درد خودم كيف ميكردم - يك كيف وراي بشري ، كيفي كه فقط من ميتوانستم بكنم و خداها هم اگر وجود داشتند نميتوانستند تا اين اندازه كيف بكنند ... در آن وقت به برتري خودم پي بردم ، برتري خودم را به رجاله ها ، به طبيعت ، به خداها حس كردم. خداهايي كه زاييده ي شهوت بشر هستند - يك خدا شده بودم ، از خدا هم بزرگتر بودم ؛ چون يك جريان جاوداني و لايتناهي در خودم حس ميكردم ...

۵۱

...ولي او دوباره برگشت - آنقدرها هم كه تصور ميكردم سنگدل نبود ، بلند شدم دامنش را بوسيدم و در حالت گريه و سرفه به پايش افتادم. صورتم را به ساق پاي او ميماليدم و چند بار به اسم اصليش او را صدا زدم. مثل اين بود كه اسم اصليش صدا و زنگ مخصوصي داشت. اما توي قلبم ؛ در ته قلبم ميگفتم: « لكاته ... لكاته! » ماهيچه هاي پايش را كه طعم كونه ي خيار ميداد ، تلخ و ملايم و گس بود بغل زدم. آنقدر گريه كردم ، گريه كردم ، نميدانم چقدر وقت گذشت همين كه به خودم آمدم ديدم او رفته است. شايد يك لحظه نكشيد كه همه ي كيفها و نوازشها و دردهاي بشر را در خودم حس كردم و به همان حالت مثل وقتي كه پاي بساط تريك مينشستم ، مثل پيرمرد خنزرنزري كه جلو بساط خودش مينشيند جلو پيه سوزي كه دود ميزد مانده بودم - از سر جايم تكان نميخوردم ، همين طور به دوده ي پيه سوز خيره نگاه ميكردم - دوده ها مثل برف سپاه روي دست و صورتم مينشست. وقتي كه دايه ام يك كاسه اش جو و تریپلو جوجه براي آورد ، از زور ترس و وحشت فریاد زد ، عقب رفت و سيني شام از دستش افتاد. من خوشم آمد كه اقلأ باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سر فتيله را با گلگير زدم و رفتم جلو آينه. دوده ها را به صورت خودم ميماليدم. چه قيافه ي ترسناكي! با انگشت ، پاي چشم را ميكشيدم ول ميكردم ، دهنم را ميدرانيدم ، توي لب خودم باد ميكردم ، زير ريش خود را بالا ميگرفتم و از دو طرف تاب ميدادم ، ادا در مي آوردم - صورت من

استعداد براي چه قیافه هاي مضحك و ترسناكي را داشت. گویا همه ي شكلها ، همه ي ریخته‌هاي مضحك ، ترسناك و باورنکردني كه در نهاد من پنهان بود به این وسیله همه ي آنها را آشكار میدیدم - این حالات را در خودم میشناختم و حس میکردم و در عین حال به نظرم مضحك مي آمدند. همه ي این قیافه ها در من و مال من بودند. صورتهاي ترسناك و جنایتكار و خنده آور كه به يك اشاره ي سر انگشت عوض میشدند. - شكل پیرمرد قاري ، شكل قصاب ، شكل زنم ، همه ي اینها را در خودم دیدم. گویی انعكاس آنها در من بوده - همه ي این قیافه ها در من بود ولي هیچكدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من در اثر يك تحريك مجهول ، در اثر وسواسها ، جماعها و ناامیدیهاي موروثي درست نشده بود؟ و من كه نگاهبان این بار موروثي بودم ، به وسیله ي يك حس جنون آمیز و خنده آور ، بلااراده فكرم متوجه نبود كه این حالات را در قیافه ام نگهدارد؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه ام از قید این وسواس آزاد میشد و حالت طبیعی كه باید داشته باشد به خودش میگرفت. ولي آیا در حالت آخري هم حالاتي كه دائماً اراده ي تمسخر آمیز من روي صورتم حك کرده بود ، علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقي نمیگذاشت؟ به هر حال فهمیدم كه چه كارهایی از دست من ساخته بود ، به قابلیتهاي خودم پی بردم. يكمرتبه زدم زیر خنده ، چه خنده ي خراشیده ي زنده و ترسناكي بود ، بطوري كه موهاي تنم راست شد. چون صدای خودم را میشناختم. مثل يك صدای خارجي ، يك خنده اي كه اغلب بیخ گلویم پیچیده بود - بیخ گوشم شنیده بودم در گوشم صدا كرد - همین وقت به سرفه افتادم و يك تکه خلط خونین ، يك تکه از جگرم روي آینه افتاد ، با سر انگشتم آن را روي آینه کشیدم. همین كه برگشتم ، دیدم ننجون با رنگ پریده ي مهتابي ، موهاي ژولیده و چشمهاي بي فروغ وحشت زده يك كاسه آش جو از همان آشي كه برایم آورده بود روي دستش بود و به من مات نگاه میکرد. من دستها را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده ي پستو خود را پنهان كردم.

۵۲

وقتي كه خواستم بخوابم ، دور سرم را يك حلقه ي آتشین فشار میداد. بوي تند شهوت انگیز روغن صندل كه در پیله سوز ریخته بودم در دماغ پیچیده بود. بوي ماهیچه هاي پایي زنم را میداد و طعم كونه ي خیار با تلخي ملایمي در دهنم بود. دستم را روي تنم میمالیدم و در فكرم اعضاي بدنم را: ران ، ساق پا ، بازو و همه ي آنها را با اعضاي تنم مقایسه میکردم. خط ران و سرین ، گرمای تنم زنم ، اینها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قویتر بود ، چون صورت يك احتیاج را داشت. حس كردم كه میخواستم تن او نزدیک من باشد. يك حرکت ، يك تصمیم براي دفع این وسوسه ي شهوت انگیز كافي بود. ولي این حلقه ي آتشین دور سرم به قدری تنگ و سوزان شد كه به كلي در يك دریای مبهم و مخلوط با هیكلهاي ترسناك غوطه ور شدم.

هوا هنوز تاریك بود. از صدای يك دسته گز مه ي مست بیدار شدم كه از توي كوچه میگذاشتند ، فحشهاي هرزه به هم میدادند و دسته جمعی میخواندند:

«بیا بریم تا می خوریم ،

شراب ملك ري خوریم ،

حالا نخوریم كي خوریم ؟»

یادم افتاد ، نه ، يكمرتبه به من الهام شد كه يك بغلي شراب در پستوي اطاقم دارم ، شرابی كه زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با يك جرعه ي آن همه ي كابوسهاي زندگي نیست و نابود میشد ... ولي آن لكاته ... ؟ این كلمه مرا بیشتر به او حریص میکرد ، بیشتر او را

سرزنده و پرحرارت به من جلوه میداد.

چه بهتر از این میتوانستم تصور بکنم ، يك پياله از آن شراب به او میدادم و يك پياله هم خودم سر میکشیدم ؛ آن وقت در میان يك تشنج با هم میمردیم! عشق چیست؟ براي همه ي رجاله ها يك هرزگي ، يك ولنگاري موقتي است. عشق رجاله ها را بايد در تصنيفهاي هرزه و فحشا و اصطلاحات ركيك كه در عالم مستي و هشياري تكارار ميكنند پيدا كرد. مثل: دست خر تو لجن زدن و خاك تو سري كردن - ولي عشق نسبت به او براي من چيز ديگر بود - راست است كه من او را از قديم ميشناختم :چشمهاي مورب عجيب ، دهن تنگ نيمه باز ، صدای خفه و آرام ، همه ي اينها براي من پر از يادگارهاي دور و دردناك بود و من در همه ي اينها آنچه را كه از آن محروم مانده بودم كه يك چيز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند جستجو ميكردم.

۵۳

آيا براي هميشه مرا محروم کرده بودند؟ براي همين بود كه حس ترسناك تري در من پيدا شده بود. لذت ديگري كه براي جبران عشق نااميد خودم احساس ميكردم - براي يك نوع وسواس شده بود ، نيمدانم چرا ياد مرد قصاب روبروي دريچه ي اطاقم افتاده بودم كه آستينش را بالا ميزد ، بسم الله ميگفت و گوشتها را مي برید. حالت و وضع او هميشه جلو چشم بود - بالاخره من هم تصميم گرفتم - يك تصميم ترسناك. از توي رختخوابم بلند شدم ، آستينم را بالا زدم و گزليك دسته استخواني را كه زير متكايم گذاشته بودم برداشتم. قوز كردم و يك عباي زرد هم روي دوشم انداختم. بعد سر و رويم را با شال گردن پيچيدم - حس كردم كه در عين حال يك حالت مخلوط از روحيه ي قصاب و پيرمرد خنزرنيزري در من پيدا شده بود. بعد پاورچين پاورچين به طرف اطاق زنم رفتم. اطاقش تاريك بود ، در را آهسته باز كردم. مثل اين بود كه خواب مي ديد ، بلند بلند با خودش ميگفت: « شال گردنتو وا كن! » رفتم دم رختخواب ، سرم را جلو نفس گرم و ملايم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده كننده اي داشت! به نظرم آمد اگر اين حرارت را مدتي تنفس ميكردم دوباره زنده ميشدم. اوه ، چقدر وقت بود كه من گمان ميكردم نفس همه بايد مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد - دقت كردم ببينم آيا در اطاق او مرد ديگري هم هست. يعني از فاسقهاي او كسي آنجا بود يانه. ولي او تنها بود. فهميدم هر چه به او نسبت ميدادند افترا و بهتان محض بوده. از كجا هنوز او دختر باكره نبود؟ از تمام خيالات موهوم نسبت به او شرمنده شدم. اين احساس دقيقه اي بيش طول نكشيد ، چون در همين وقت از بيرون در صدای عطسه آمد و يك خنده ي خفه ، مسخره آميز كه مو را به تن آدم راست ميكرد شنيدم - اين صدا تمام رگهاي تنم را كشيده ، اگر اين عطسه و خنده را نشنیده بودم ، اگر صبر نيامده بود ، همان طوري كه تصميم گرفته بودم همه ي گوشت تن او را تکه تکه ميكردم ، ميدادم به قصاب جلو خانه مان تا به مردم بفروشد. خودم يك تکه از گوشت رانش را بعنوان نذري ميدادم به پيرمرد قاري و فرديش ميرفتم به او ميگفتم: « ميدوني اون گوشتي كه ديروز خوردي مال كي بود؟ »

اگر او نمي خنديد ، اين كار را مي بايستي شب انجام ميدادم كه چشمم در چشم لكاته نمي افتاد. چون از حالت چشمهاي او خجالت ميكشيدم ، به من سرزنش ميداد - بالاخره از کنار رختخوابش يك تکه پارچه كه جلو پايم را گرفته بود برداشتم و هراسان بيرون دويدم. گزليك را روي بام سوت كردم - چون همه ي افكار جنائيت آميز را اين گزليك براي توليد کرده بود - اين گزليك را كه شبیه گزليك مرد قصاب بود از خودم دور كردم.

در اطاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که پیرهن او را برداشته ام. پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بود، پیرهن ابریشمی نرم کار هند که بوی تن او، بوی عطر موگرا میداد، و از حرارت تنش، از هستی او در این پیرهن مانده بود. آن را بوییدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم - هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. صبح زود از صدای داد و بیداد زخم بیدار شدم که سر گم شدن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار میکرد: «یه پیرهن نو ونالون!» در صورتی که سر آستینش پاره بود. ولی اگر خون راه می افتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم - آیا من حق یک پیرهن کهنه می زنم را نداشتم؟

ننجون که شیرماچه الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد، یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت آن را در بساط پیرمرد خنزرپنذری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: «گاس برا دم دس به درد بخوره!» من گزلیک را برداشتم نگاه کردم، همان گزلیک خودم بود. بعد ننجون به حال شاکي و رنجیده گفت: «آره دخترم (یعنی آن لکاته) صبح سحری میگه پیرهن منو دیشب تو زدیدی! من که نمیخوام مشغول ذمه شما باشم - اما دیروز زنت لک دیده بود... ما میدونسیم که بچه... خودش میگفت تو حموم آبستن شده، شب رفتم کمرشو مشت و مال بدم، دیدم رو بازوش گل گل کبود بود - به من نشان داد گفت «بی وقتی رفتم تو زیرزمین از ما بهتر و وشگونم گرفتن! «دوباره گفت: «هیچ میدونسی خیلی وقته زنت آبستن بود؟» من خندیدم گفتم: «لابد شکل بچه، شکل پیرمرد قاریبه. لابد به روی اون جنبیده!» - بعد ننجون به حالت متغیر از در خارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم، گزلیک دسته استخوانی را با دست لوزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری گذاشتم و در آن را بستم. نه، هرگز ممکن نبود که بچه به روی من جنبیده باشد. حتماً به روی پیرمرد خنزرپنذری جنبیده بود!

بعد از ظهر، در اطاقم باز شد. برادر کوچکش، برادر کوچک آن لکاته در حالی که ناخونش را میجوید وارد شد. هر کس که آنها را میدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند. آنقدر هم شباهت! دهن کوچک تنگ، لبهای گوشتالوی تر و شهوتی، پلکهای خمیده ی خمار، چشمهای مورب و متعجب، گونه های برجسته، موهای خرمایی بی ترتیب و صورت گندمگون داشت. - درست شبیه آن لکاته بود، و یک تکه از روح شیطانی او را داشت - از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات، بی روح که به فراخور زد و خورد با زندگی درست شده، قیافه ای که هر کاری را برای ادامه به زندگی جایز میدانست. مثل اینکه طبیعت قبلاً پیش بینی کرده بود، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند، بلکه از استقامت، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آنها بخشیده بودند. طعم دهندش را میدانستم، مثل طعم کونه ی خیار تلخ ملایم بود.

وارد اطاق که شد با چشمهای متعجب ترکمنیش به من نگاه کرد و گفت: «شاجون میگه حکیم باشی گفته تو میمیری، از شرت خلاص میشیم. مگه آدم چطو میمیره؟» من گفتم: «بهش بگو خیلی وقته که من مرده ام»

- شاجون گفت: اگه بچه ام نیفتاده بود همه ی خونه مال ما میشد.

من بی اختیار زدم زیر خنده، یک خنده ی خشک زنده بود که مو را به تن آدم راست میکرد، بطوری که صدای خودم را نمیشناختم، بچه هراسان از اطاق بیرون دوید.

در این وقت می فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاک میکرد. - کیف بریدن گوشت لحم که از توی آن خون مرده ، خون لخته شده ، مثل لجن جمع شده بود و از خرخره ی گوسفندها قطره قطره خونابه به زمین میچکید - سگ زرد جلو قصابی و کله ی بریده ی گاوی که روی زمین دکان افتاده بود با چشمهای تارش رك نگاه میکرد و همچنین سر همه ی گوسفندها ، با چشمهایی که غبار مرگ رویش نشسته بود ، آنها هم دیده بودند ، آنها هم میدانستند!

بالاخره میفهمم که نیمچه خدا شده بودم ، ماورای همه ی احتیاجات پست و کوچک مردم بودم ، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس میکردم - ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت از این بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمامک بازی بکنم و فقط يك لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم.

يك بار به نظرم رسید که با خودم حرف میزدم ، آنها بطور غریبی ، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم به قدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود. اما بی آنکه لبهایم تکان بخورد یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که با خودم حرف میزدم. در این اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاریکتر میشد ، شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو پیه سوزی که دود میزد با پوستین و عبایی که به خودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم به حالت کپ زده ، سایه ام به دیوار افتاده بود.

سایه ی من خیلی پررنگتر و دقیق تر از جسم حقیقی من به دیوار افتاده بود ، سایه ام حقیقی تر از وجودم شده بود. - گویا پیرمرد خنزرپنذری ، مرد قصاب ، ننجون و زن لکاته ام همه سایه های من بودند ، سایه هایی که من میان آنها محبوس بوده ام. در این وقت شبیه يك جغد شده بودم ، ولی ناله های من در گلویم گیر کرده بود و به شکل لکه های خون آنها را تف میکردم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر میکند. سایه ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته های مرا به دقت میخواند. حتماً او خوب میفهمید ، فقط او میتوانست بفهمد. از گوشه ی چشمم که به سایه ی خودم نگاه میکردم میترسیدم.

يك شب تاریک و ساکت ، مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود ، با هیكله های ترسناکی که از در و دیوار ، از پشت پرده ، به من دهن کجی میکردند. گاهی اطاقم به قدری تنگ میشد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم ، شقیقه هایم میسوخت ، اعضايم برای کمترین حرکت حاضر نبودند. يك وزن روی سینه ی مرا فشار میداد ، مثل وزن لشهایی که روی کرده ی یابوهای سیاه لاغر می اندازند و به قصابها تحویل میدهند. مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه میکرد. مثل یکنفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همین که يك فرد شعر را به آخر میرساند دوباره از سر نو شروع میکند. آوازش مثل ارتعاش ناله ی اره در گوشت تن رخنه میکرد ، فریاد میکشید و ناگهان خفه میشد. هنوز چشمهایم به هم نرفته بود که يك دسته گزمه ی مست از پشت اطاقم رد میشدند ، فحشهای هرزه به هم میدادند و دسته جمعی میخواندند:

«بیا بریم تا می خوریم ،

شراب ملک ری خوریم ،

حالا نخوریم کی خوریم ؟»

با خودم گفتم: « در صورتی که آخرش به دست داروغه خواهم افتاد! » - ناگهان یک قوه ی مافوق بشر در خودم حس کردم: پیشانیم خنک شد ، بلند شدم عبا ی زردی که داشتم روی دوشم انداختم ، شال گردنم را دو سه بار دور سرم پیچیدم ، قوز کردم ، رفتم گزلیک دسته استخوانی را که در مجری قایم کرده بودم در آوردم و پاورچین پاورچین به طرف اطاق لکاته رفتم - دم در که رسیدم اطاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود. به دقت گوش دادم صدایش را شنیدم که میگفت:

«اومدی؟ شال گردنتو وا کن! » صدایش یک زنگ گوارا داشت ، مثل صدای بچگیش شده بود. مثل زمزمه ای که بدون مسئولیت در خواب میکنند - من این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم - آیا خواب میدید؟ صدای او خفه و کلفت ، مثل صدای دختر بچه ای شده بود که کنار نهر سورن با من سرمامک بازی میکرد. من کمی ایست کردم دوباره شنیدم که گفت: « بیا تو شال گردنتو وا کن! »

۵۷

من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم ، عبا و شال گردنم را برداشتم. لخت شدم ولی نمیدانم چرا همین طور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود در رختخواب رفتم ، حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای به کالبد من دمید. بعد تن گوارا ، نمناک و خوش حرارت او را به یاد همان دخترک رنگ پریده ی لاغری که چشمهای درشت و بیگناه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی میکردیم در آغوش کشیدم. - نه ، مثل یک جانور درنده و گرسنه به او حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم ، به نظرم می آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن مهتابی و خنک او ، تن زخم مانند مار ناگ که دور شکار خودش می پیچد از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد - عطر سینه اش مست کننده بود ، گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت ، در این لحظه آرزو میکردم که زندگیم قطع بشود. چون در این دقیقه همه ی کینه و بغضی که نسبت به او داشتم از بین رفت و سعی میکردم که جلو گریه ی خودم را بگیرم - بی آنکه ملتفت باشم مثل مهر گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید - من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس میکردم ، تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را مینوشیدند. حس میکردم که مرا مثل طعمه در درون خودش میکشید - احساس ترس و کیف به هم آمیخته شده بود ، دهنش طعم کونه ی خیار میداد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق میریختم و از خود بیخود شده بودم.

چون تنم ، تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمانروایی میکردند ، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند میخواندند - من محکوم و بیچاره در این دریای بی پایان در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم - موهای او که بوی عطر موگرا میداد به صورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون می آمد - ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید ، به طوری که از میان دریده شد - آیا انگشت خودش را هم همین طور میجوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکر نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم ، ولی کمترین حرکت برآیم غیر ممکن بود. هر چه کوشش کردم بیهوده بود. گوشت تن ما را به هم لحیم کرده بودند .

گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش ، دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود به یک جای تن او فرو رفت - مایع گرمی روی صورتم ریخت ، او فریاد کشید و مرا رها کرد - مایع گرمی که در مشت من پر شده بود همین طور نگاه داشتیم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد ، به تن او مالیدم ، کاملاً سرد شده بود - او مرده بود. در این بین به سرفه افتادم ولی این سرفه نبود ، صدای خنده ی خشک و زنده ای بود که مو را به تن آدم راست میکرد - من هراسان عبایم رو کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم - جلوی نور پیه سوز مشتم را باز کردم ، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود . رفتم جلو آینه ، ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم - دیدم شبیه ، نه ، اصلاً پیرمرد خنزرپنذری شده بودم. موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اطاق بیرون بیاید که یک مار ناگ در آنجا بوده - همه سفید شده بود ، لبم مثل لب پیرمرد دریده بود ، چشمهایم بدون مژه ، یک مشت موی سفید از سینه ام بیرون زده بود و روح تازه ای در تن من حلول کرده بود. اصلاً طور دیگر فکر میکردم. طور دیگر حس میکردم و نمیتوانستم خودم را از دست او - از دست دیوی که در من بیدار شده بود نجات بدهم ، همین طور که دستم را جلو صورتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده. یک خنده ی سختتر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خنده ی عمیقی که معلوم نبود از کدام چاله ی گمشده ی بدنم بیرون می آید ، خنده ی تھی که فقط در گلویم می پیچید و از میان تھی در می آمد - من پیرمرد خنزرپنذری شده بودم.

۵۸

از شدت اضطراب ، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم ، چشمهایم را مالاندم. در همان اطاق سابق خودم بودم ، تاریک روشن بود و ابر و میغ روی شیشه ها را گرفته بود - بانگ خروس از دور شنیده میشد - در منقل روبرویم گلهای آتش تبدیل به خاکستر سرد شده بود و به یک فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوک و خاکستر شده بود و به یک فوت بند بود.

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسگه چي گرفته بودم ، ولی گلدان روی روی من نبود. نگاه کردم دیدم دم در یکنفر با سایه ی خمیده ، نه ، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود - خنده ی خشک و زنده ای میکرد که مو به تن آدم راست می ایستاد.

همین که خواستم از جایم تکان بخورم از در اطاقم بیرون رفتم. من بلند شدم ، خواستم دنبالش بدم و آن کوزه ، آن دستمال بسته را از او بگیرم - ولی پیرمرد با چالاکي مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجره ی رو به کوچه ی اطاقم را باز کردم - هیكل خمیده ی پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه هایش از شدت خنده میلرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان و خیزان میرفت تا اینکه به کلي پشت مه ناپدید شد. من برگشتم به خودم نگاه کردم ، دیدم لباسم پاره ، سرتاپایم آلوده به خون دلمه شده بود ، دو مگس زنبور طلايي دورم پرواز میکردند و گرمهای سفید کوچک روی تنم در هم میلولیدند - و ، وزن مرده ای روی سینه ام فشار میداد ...

پایان 